

الصُّورُونْ دُولَامَارِينْ

دُولَامَارِينْ

رَأْيَلْ

ترجمه: دکمروج نهم صفا

چاپ دوم - تهران ۱۳۴۶

۱۳۲۰

الهُوْنَدُولَامَارِين

رَأْيَل

ترجمہ : دکڑیج ائمہ صنا

پنکا پرطم عاقیب صصہ علیشا و

چاپ دوم

هر ان شہر بور ماه ۱۳۲۸ سمسی ہجری

حق طبع محفوظ است

شرکت چاپ رنگ



لامارتین در شعار فرقه ژریوند

مقدمهٔ هتل جم

در اسفند ماه سال ۱۳۱۷ نخستین بار بنشر ترجمه و تلخیصی از کتاب را فاصله توفیق یافتم. در آن بار سعی شده بود که در عین نقل قسمت اعظم آن کتاب بفارسی از هر خی موارد که از حیث سایع موضوعات اصلی داسان لازم بمنظور نمی‌آمد صرف نظر گردد لیکن این باز نهان آن موارد بنده‌ی نقل شده است بلکه از مابقی قطعات و عبارات محنوف نیز حی المهدور و تا آنجا که فرصت اجازت میداد، مواردی در ترجمه کنجدیده شد بنحوی که مینوان ادعای کرد که در این چاپ نزدیک بسام کتاب مکرر قسمتهای معنودی که با علامت حذف نموده شده بفارسی در آمده است. پس است نشکار این مطلب نباید میین این معنی باشد که مترجم ناچرا این کتاب مدعی صحت نام و تمام عبارات در نقل مطالب و ترجمه کلام زیبا و فصیح و برداشتن از نویسنده آن است زیرا جنایه فرانسویان میگویند: «برجه خیانت است» و این همروز اگر در باب ذکر این هنادن نباشد مصادف خود را بهمراه ... نهادن نباشد. با این حال خواسته نهادن با عایشه این را جز این آن درخواست ... دست: در ... مهای و عبارات حنی المهدور و تا آنجا که بضاعت مزجات و سرمایه علمی مترجم اجازت میداد رعایت بجانب احانت شده است.

علاوه بر این چون در متن کتاب بتناسب نام بسیاری از رجال و اماکن آمده که همکن است خواتمه فارسی زبان را اصطلاحی از آنها نباشد بایضاح و شرح خالب و نزدیک بسام آنها در حواشی مبادرت شد.

۴۰۲

نام نویسنده این کتاب یعنی لامارتین را کمتر خواتمه ایوانیست که نشینیده و اثری ازو را با ولع تمام نخوانده باشد.

«آلوفنس - ماری - لوئی دو پرا - دولامارتین» (۱) که به اختصار «آلوفنس دولامارتین - خوانده میشود یکی از بزرگترین شعراء نویسنده‌گان و از مردان مشهور سیاست و از بزرگان خاندان قدیم فرانسه است که از او اول قرن شانزدهم در کلوونی (۲) کرسی ناحیه «سون و لو آر» (۳) از نواحی ولایت ماکن (۴)

Alphonse-Marie-Louis de Prat de Lamartine - ۱

Mâcon & Saône et Loire - ۲ Cluny - ۳

الف

سکونت گزیدند و در ۱۵۸۰ در جزو نجایی فرانسه در آمدند و در امور درباری و قضائی و کشوری و لشکری مقامات مهمی کسب کردند. پیش از دولامار تین از جوانی پیخدمات اشکری برداخت و با «آلیکس درویز» (۱) (۱۷۷۰-۱۸۲۹) خدمت مذکور را ازدواج کرد و موقتاً از خدمت نظام خارج شد و در ۱۷۹۲ خدمت مذکور بود اسیر شد و سپس بیاری بسکی از صاحب مقصبان قصر سلطنتی رهابی یافت، بکلی از خدمت نظام کناره گیری کرد و تا آخر عمر بعزلت زیست تا در ۱۸۴۰ درگذشت.

از ازدواج پیش از دولامار تین و آلیکس درویز دور روز ۲۱ اکتبر سال ۱۷۹۰ در کوچه اورسوین از شهر ماکن آلفونس دولامار تین بوجود آمد. وی ایام کودکی را در دهکده میلی از قراء ماکن گذراند و تربیت اولیه او در این دهکده تأثیر داشت مادری بـا هون و کارهان و مهندس باصول دین مسیح صورت گرفت تا در سال ۱۸۱۰ که او را به لیون بردند و دو سال بعد در مدرسه بلی (۳) که تحت نظر دسته بی از وزوئیت‌ها اداره میشد به تحصیل کمایشند. تحصیلات لامار تین در این مدرسه چندان ادامه نیافت و او به میلی بازگشت و روز کار پیکاری خود را به خیالات شاعرانه و خواندن کتب راسبن و روسو و نزاردن دو سن پیرو شاتوبربان واوسیان و امثال این نویسندهان گذراند و سپس در سال ۱۸۱۱ سفری با ایتالیا کرد و در ۱۸۱۲ بـلی بازگشت. سفر دو ساله ایتالیا در آلفونس تأثیر فراوان کرد و بـلی کارهایی که او از آن سفر آورد بعدها موضوع کتاب گراییلا کردند. پس از بازگشت بـلی دو سال دیگر در بـلکاری بـربرد و چون از بـلکاری مأول شد در جزء... اهـمان لوئی هجدهم در آمد و چون حکومت صدر روزه ناهـئون شروع شد از آن کار کناره گرفت و پس از ختم آن دوره بـلکار سابق بازگشت و سپس به صد و رود در خدمات سیاسی از خدمت در نظام منصرف گشت و در این ضمن بـرودن قطعاتی از شعر مبادرت و رزید که بعضی را در آکادمن ماکن که خود از ۱۸۱۱ عضو آن شده بود فرائت نمود.

آلفونس در اوایل سال ۱۸۱۵ برای ابتلاء به بـیماری کبد باستفاده از آبهای معادنی «اکس له بن» (۴) رفت. انفاق را یکی از زنان زیبای پاریس بنام «ژولی» (۵) و معروف به «مادام شارل» (۶) نیز در این ایام برای مدارای خوش به اکس له بن رفته بود. حنایزی و زیبایی این زن لامار تین را اسرپنجه عشق کرد و در این دو سنی و محبت از دو جانب مستحکم گشت. مادام شارل

اند کی بعد بار بس باز گشت لیکن لامارتن را یار ای آن نبود که، از آن دلدار شهر آشوب دست بازدارد و ناچار در زمستان ۱۸۹۶ بهیدن وی پیار بس رفت واز نعمت وصال عشق دل انگیز بر خوددار گشت اما این سعادت و کامیابی دیر نباید چه آن آرام دل ناگاه در سال ۱۸۹۷ دیده از جهان بر بست و عاشق جوان خود را با سری سودا زده و بر شان در تکنای عذاب و ماتم کذاشت و او با دلی سوخته و ماتم زده بعیلی باز گشت و با چانی برد و دلی آزرده در آنجا هنزوی شد. اما با بد داشت که همین حالت «س و اندوه» بود که لامارتن را بشاعری واقعی نزدیک ساخت و خیالات جانیخش و دلنوازرا در سر سودا زده وی برانگشت و اورا بدان فهم رسانید که فرانسومان اورا «ذات و نفس شعر» بخوانند. لامارتن سه سال همادی در هتلی بازداشت و در این مدت یاد مادام شارل که لامارتن اورا «الوير» (۱) میخواند شاعر را بسرودن اشعار سوزناک و جانیخش غنائی و عرفانی برانگشت و «جهوئه» این اشعار در مارس سال ۱۸۹۰ بنام «مکرات شاسرا» (۲) منتشر میکند.

انتشار «مکرات شاعرانه» بپای در زندگی لامارتن از چوت شهرت و اشعار راهنمیت و مهارتی که مرای او فراهم کرده مهم نیست بلکه در تاریخ ادبیات فرانسه نیز دارای نامه است و این اولین بازیست که فرانسومان ندائی عشق جانیخش آسم را بگوید در سه آن و نیصد من هر تبه سب که شاعر فراتسوی فقط برای نسلیت خاطر و آرامش دل سوخته و برستان خوبش بی آنکه گوش بسخنان دیگران دارد و یاخود را در قیود و قواعد اجباری شعرای بیشین مقید سازد، لب بشاعری گشود. لامارتن خود در کفیت اشعار «تفکرات شاعرانه» میگوید: «من از کسی تقبله نمیکرم بلکه عواطف خود را برای خواش سریع مینمودم. آنچه میسرودم از قبیل صفت و هنر نبود بلکه وسیله تسلیت دل بود که بانالههای جانسوز خوبش خود را میگرداست» در سرودن و گذاشتن این اشعار در امکنه مختلف جزءیک وجود دو ذات که خداوندش میگوییم بهیچکس نظر نداشم، این نالهها و ذرهای در دنای را در گوش تنها بی، در جنگلها و با برزوی در سامورزن میگردم، اینست آنچه در باره این اشعار میتوان گفت ...». تکرات شاعرانه بزودی در میان مردم انتشار و میتوانست یافت و تأثیری عظیم در دلها کرد و در روز نامه ای بار بس از آن تکرات نام برد و شد و شاعر بمحض نشر اشعار خوبش را بازد خس و عاد کشت. شهرت «تفکرات شاعرانه» و اهمیتی که پسکواره نصیب آن شد لتوی هر دهم پادشاه فرانسه را نیز وادار به مطالعه آن نمود و شاه فرانسه چنان مجدوی آن کتاب گردید که

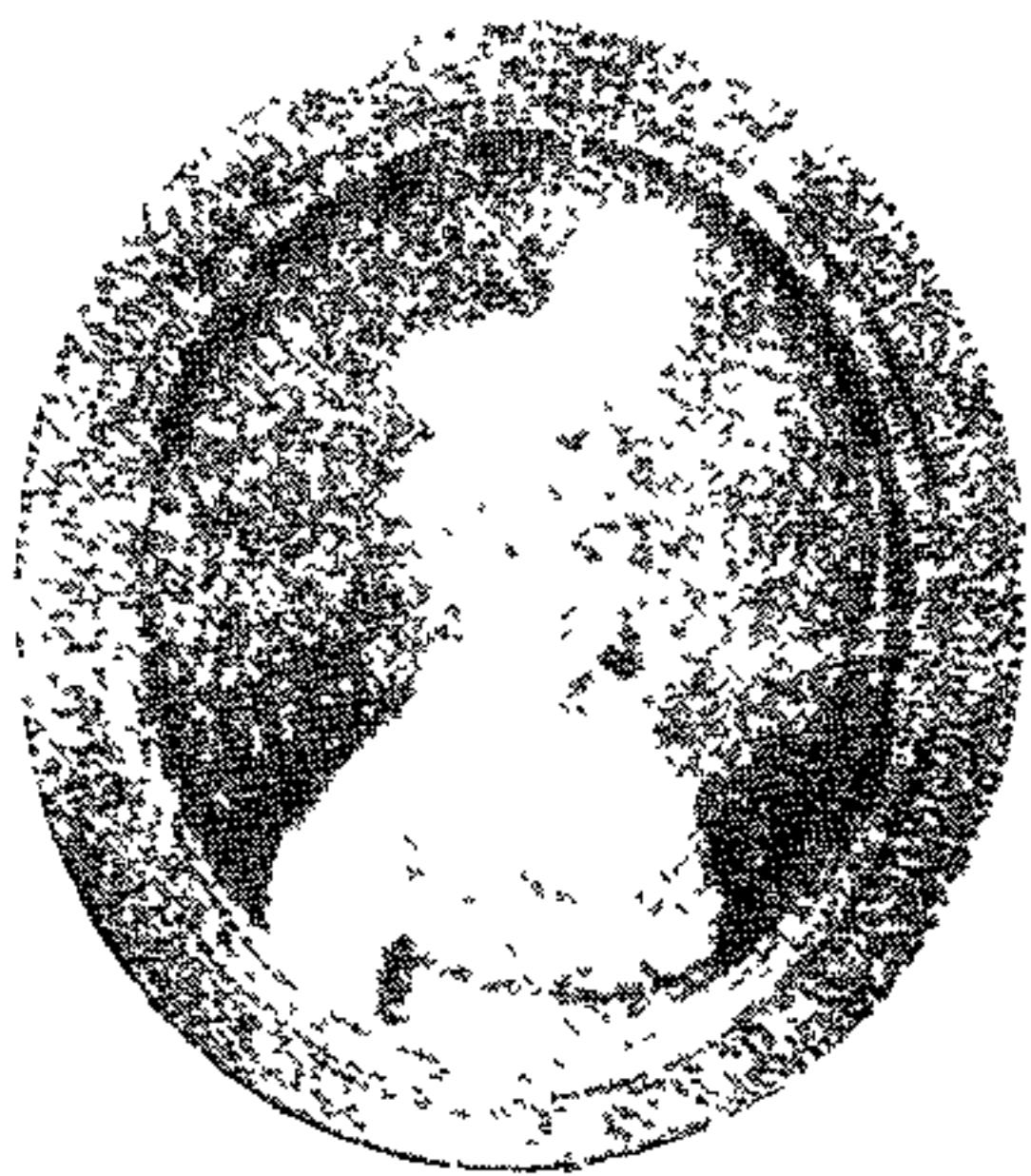
چند بار آنرا فراءت کرد و نسبت لامارتن لطفی خاص ناپ و یکی از مشاعل مهم سیاسی را بدو داد. لامارتن خود در این ناب موسه است « سه روز پس از شر نظر کرات شاعر ابه برای اشتغال یکی از شغل‌های سیاسی ناوس دارک گفتم لومی هزدهم که خود نادیبا شانو بود « دوک دودورا » (۱) را بحواله کتاب کوچک من که از آن در رور نامه ها و انجمن ها آشمه سخن میرف برای خود امر کرد .. و به سمو و وزیر داخله خوش فرمان داد که از طرف او کتابهای کلامیک دیدو (۲) (از مسران مهم کتب) را برای من برسند و این تمهیله داشت که از دربار پذیر « هم و دور روز بعد حکمی را که وزیر خارجہ او « ناسکیه » (۳) در ناب سمت مشی گردی من در سفارت حاصل ناوعرضه کرد امضاء نمود « مدین تراس دیده مشود که « حض اشار « تفکران شاعر ابه » شهرت و افتخار و معام جملگی ساعر حوان روی آورد در همس ایام لامارن بادختری اسکلیسی موسوم به « مارنا آمال العرا » (۴) در شامرسی ازدواج کرد (۶ زوئی ۱۸۲۰) و پدر لامارن این مدین همایش « س بوان » (۵) از اهل خود را پسر خسید و این سن بوان را در زندگی لامارن اهمی ایس و ساعر را « دان دلگی هراوان بود و قراو و دحر و مادر و زین « در آن حاست .

لامارن بعد از ازدواج با مارنا مدین در سفارت حاصل هراسه در بال و حدی در ماکن و سن بوان سر بردو در تاسیان سال ۱۸۲۲ سهی نانگلسانی کرد و حون سرس بیمار شده بود هراسه نار گشت و سن از مران سر خود که در پارس اهان افتد سن بوان مراجعت کرد و مدین دو آنها سر بردا

در او اخر سال ۱۸۲۳ لامارن معلومه مرگ سعراط (۶) و هشت روز بعد از آن « هکران حدید » (۷) و در بهار سال ۱۸۲۵ « آخرین سر بردازی هارولد » (۸) را مسر ساحب و سس سمت مشی دوم سفارت حاصل هراسه در سکان (۹) عربی اسالت کرد و در ۱۸۲۸ مخصوصی حواس و هراسه رف و در ۱۸۳۰ « آه‌گهای شاعر ابه و مدین » را اشاره داد و در همین سال به عصوب آکادمی هراسه تبریز سد

از سال ۱۸۳۰ در تصحیحه برو رانعل در هراسه لامارن وارد مدار زبان ساسی شد و در سال ۱۸۳۱ رساله‌سی در « سیاست علی » و مخطوطه‌ی مام

| | | | |
|------------------------|------------------------------|------------|-----------------|
| Matia -۴ | Pasquier -۵ | Didot -۲ | Duc de Duras -۱ |
| La Mort de Socrate -۶ | Saint-Point -۵ | Anna-Elisa | |
| Le Dernier Chant du -۸ | Les Nouvelles Méditations -۷ | | |
| Ioscian -۹ | pélerinage d' Ilarold | | |



تصوير ثولي (الوير)

«اقلابها» منتشر ساخت و در ژوئیه سال ۱۸۳۲ سیاحت در دیار مشرق پرداخت و در یونان و سوریه و لبنان گردش کرد و دخراو «زویا» در همین سفر در بیروت در گذشت. مرک زولیا لامارتین را بسیار متاثر و اندوهناک ساخت و این تأثیر شدیدی از منظومه «ژسته مانی یا مرک زولیا» (۱) آشکار است. بر اثر این حادثه لامارتین که سابقاً آنهمه بخداؤندامیدوار و بعیسی معتقد بود یکباره متفلب گشت و از امید بخداؤند بازایستاد و حس بدینی نسبت به جهان که در نتیجه مرک مدام شارل در وی بوجود گراییده بود قوتی بی مثال گرفت. از لحاظ سیاست نیز لامارتین در این سفر دچار تعویلی شد زیرا علاقه سابق خود را با حزب طرفداران شارل دهم گسیخت و همه این حقایق در کتاب «سفر مشرق» (۲) که در بهار سال ۱۸۳۵ انتشار یافت هویداست.

درین سفر مشرق لامارتین از شهر «برک» (۳) که یکی از بلاد شمالي فرانسه است بناینده گی مجلس انتخاب و در سال ۱۸۳۳ در پاریس فرانسه وارد شد و با انخراز سیاست مسلسل واپرای نطقه‌ای جالب و فصیح خود از سال ۱۸۳۹ تا ۱۸۴۳ در شمار بزر گترین رجال سیاست فرانسه در آمد ولیکن این اشغالات سیاسی او را از کارهای ادبی خود باز نداشت چنان‌که در سال ۱۸۳۶ منظومه «ژوسلن» (۴) و بعد از آن «سنفوط یک فرشت» (۵)؛ منتخبات ادبی (۶) را که جزء آثار بسیار مهم ادبی فرانسه است منتشر ساخت. لیکن از این پس لامارتین تا ده سال دم از شاعری فرو بست و دفتر دیوان را بکناری نهاد زیرا اوضاع سیاسی فرانسه در این ایام بشدت بیچیده و درهم بود و لامارتین که از بزرگان و پیشوایان سیاست عصر بود بهیچ روی نمیتوانست از معركه برکنار بماند. لامارتین در این ایام با سیاست «تیرس» (۷) و «گیزو» (۸) که از وزرای «لوئی فلیپ» بادشاه فرانسه و با افکار دموکراتی مخالف بودند بسته جنگید و ناطقه‌پای مبیجی کرد. در سال ۱۸۴۶ وزرای هنر کور در مجلس افتخار یافته و لامارتین که خود را در مجلس ضعیف یافت از این سه مسئله مادر میان ملت به مخالفت خود ادامه داد و در سال ۱۸۴۷ «تاریخ زیر زمینها» (۹) را منتشر ساخت که از بهترین نمونه‌های شعر فصیح و بلیغ زبان فرانسوی است چون انقلاب سال ۱۸۴۸ بسلطنت خاندان بودین خاتمه پنهانید و زمام

Voyage en Orient -۲ Gethsémani ou la mort de Julia -۱

La Chute d'un ange -۵ Jocelyn -۴ Bergues -۳

Guizot -۸ Thiers -۷ Les Recueilements poétiques -۶

Histoire des Girondins -۹

حکومت در دست جمهوری حلیمان افتاد لامارتن بحضورت « حکومت موقت » که مأمور تهیه قانون اساسی بود باست وزیر خارجه انتخاب شد (۲۴ فوریه ۱۸۴۸) و در میان اعضاء این حکومت شامخ ثرین مقامات را احراز کرد و در ملت نفوذ و قدرت فراوان یافت و چند ماهی وئیس و پیشوای واقعی فرانسه و قائد مختار عهد گردید . از نطقهای مهم لامارتن در این عهد نطفی است که در ۲۵ فوریه در مقابل وبرضه بیرق سرخ و سوپریالیست ها ابراد کرد . پس از آنکه حکومت موقت برای انتخاب وئیس جمهوری شروع باخذ آراء از ملت فرانسه کرد لامارتن و ناپلئون سوم (برادرزاده ناپلئون بناپارت) نامزد این مقام بودند ولی لامارتن شکست یافت و بعداً هنگام اخذ آراء مه ۱۸۴۹ برای تشکیل پارلمان نیز موقتی نداشت و حیات سیاسی او خاتمه پذیرفت و دوره ازدواج پیست سال آخر حیاتش آغاز شد .

پیست سال اخیر حیات لامارتن در سختی و تاخکامی گذشت و او اذاین پس چون کسی که از عواید قلمزندگی کنده ناچارشب و روز مکار تحریر برداخت و شروع با تشار برشی از آثار خود با شرح حالهای از خویش کرد و سرمهانهای جالبی که هریک شاهکاری جدید از آثارتری فرانسه است مانند « اسرار » (۱) (۱۸۴۹) و « گرازیا » (۲) (۱۸۴۹) و « رافائل » (۳) (۱۸۴۹) و « اسرار جدید » (۴) (۱۸۵۱) و « ژنویو » (۵) (۱۸۵۱) و « سنگراش سن پوان » (۶) منتشر ساخت و چون عواید این کتب برای رفع حواج او کافی نبود ناچارشد که بقول خود به « کارهای اجباری ادبی » تن در دهد و دریک حال مورخ ، دمان نویس ، ناقد آثار ادبی و روزنامه نویس باشد . از آثار مهم وی در این دوره از زندگانی « دوره ادبیات معمول » (۷) است که پندریج از ۱۸۵۶ تا ۱۸۶۶ منتشر شد .

در سال ۱۸۶۱ لامارتن مجبور شد زهکده « میلی » را با همه عشقی که بدآن داشت پیروشد . دو سال بعد میحتشی سخت نر بر اوروی آورد یعنی همسروی ماریا در گذشت . در سال ۱۸۶۷ دولت فرانسه پیاس خدمات لامارتن وامی بیبلغ بانصد هزار فرانک بدو داد و در ۲۷ فوریه سال ۱۸۶۹ لامارتن در بان خانه بیلاقی واقع در « ہاسی » (۸) در کندهشت و با تشییع جنازه باشکوه و کم نظری بنا بوصیت خود در سن بوان در چوار مادر و زن و دخترش مدفون گشت .

Raphaël - ۳ Gratiella - ۲ Les Confidences - ۱

Geneviève - ۰ Les Nouvelles Confidences - ۴

Le Tailleur de pierre de Saint-point - ۲

Passy - A Cours familier de la Littérature - ۷

لامارتین اگرچه وجودی حساس بود و عاصفه بی نیرومند داشت لیکن در عین حال مرد عزم و اراده و ثبات و همت و شجاعت بود، از چنگال غم زودی بیرون میجست، نو میدیهای وی دیر نمیباشد، از خضر نمیهر اسید، از مخالفت‌های نویسنده‌گان و روزنامه‌نگاران فرمان که چه از راه سیاست و چه از راه ادب بایداه وی هر میخاستند و او را با کاریکاتورهای مختلف و رنگ آزار میکردند دلسرد و مضطرب نمیشد و از عمر که بیرون نمیرفت، از یک طرف در بند عواطف و احساسات ذلیل و از طرفی دیگر در بهنۀ حیات مردی جسور و بی بالش و بی‌لواح بود. مردی نبود که محیط او را رام خویش کند بلکه او محیط و مردم را رام خود کرد.

لامارتین در خردی کود کی مهر بان و هر اعماق و در بزرگی مردی نیرومند و شجاع و خیر بود و هیچگاه از نیکی و نیکوکاری و صرف مال در بهبود احوال بچار گان و زبردسان باز نمینشست. رحم و هروت در وی بهمان قوت وجود داشت که چوانمردی و فراموش کردن بدیهای بدان.

لامارتین اگرچه گاه دچار بدینی میشد ولی بهر حال این حالت در او دیر نمیباشد و او اغلب جهان و غایت خلافت را نیک میدید چنان‌که در قراءت غالب آثار او خواننده گمان میبرد که در جهان رشتی و بندی وجود ندارد و هرچه هست خوبی و نیز است.

لامارتن این احساس نیکی و خیر را بر همام احوال خود شامل ماخت و لمعات آنرا در چمله جلوات طبیعت دید و بقول فاگه (۱) ناقد معروف فرانسوی (۱۸۴۷ - ۱۹۱۶) «این لباس نورانی را بر هرچه در دسترس او در آمد یعنی بر طبیعت، تاریخ، میاست، احساسات شخصی، عشقهای خود که با جذبات شوق همواه بود، شباهی خویش که چیزی بجز تخلیلان فرشته‌گانی که از مقامشان دور افتاده باشند تیست، و زنجهای خوند که هیچگاه بناله منجر نشده و بلکه همیشه با همای موزون و زمزمه های جانرو رمبدل گردیده است، پوشانید.»

لامارتین تنها مردی خیال‌ترست نبود بلکه صاحب هوشی قوی و احساسی نیرومند بود که کمند چار خصا میشد. در سیاست بپترین نمونه مردان بزرگ عصر خود بود. آناری از نظرهای سیاسی وی که بانی مانده بپترین گواه و شاهد صادق این دینها و آن ریاض نشانه روح سیاسی این عیاد است. آراء نظری و عرفانی او که در غالب آثارش علی اتفاق وس در منظمه، این سهراب و در برخی از سلطور را فانی هوید است نماینده فکر عالمی است. در در فان و اصول عقاید مذهبی معتقد باصلی «وحدت وجود» و در فلسفه طرفدار مکتب روحانی بود.

لامارتن مانند برخی از شعر را با نویسنده گان تنها نیخواهد عالم خارجی را چنانکه هست مجسم کند و یا بفهماند بلکه او از هریک از جلوات حیات، مناظر طبیعت، زمزمه نسیم، حرکت اوراق، غرش بخار و عظمت جمال روحی و جانی را در میابد و احساس میکند و آنگاه بشرح و بیان آن میپردازد. خیالات عالی و متین و مایل‌بخلیای لطیف و جانبهخش او در آن هنگام تسکون میباشد و با برانگیخته میشود که اشیاء از صورت ماده خارج شود، مناظر از خشکی ظاهری عاری گردد، غوغای وهم‌مه سکون یابد و بهر حال معهظی آسمانی ایجاد شود.

اشعار او از فرمۀ صنعت و هنر نیست بلکه آوازی است که از دلی سوخته و عاشق و شبدنا برآید، ندایی است که برانگیز اندۀ آن عاطفه معن و احساسات رقیق باشد. لامارتن وقتی بشعر دست می‌یازد که روح وی از این عالم پست فراتر رفته و از حدود و قیود جهان‌مادی آزاد گردیده باشد و از همین رویست که وی بتمام حدود و قیود پیشینیان بدیده تحفیر نکریست و عواطف خود را در آن پرده تاریک ملالت خیز نمی‌چیند. در شعر او از تکلف و تصنع اتری نیست زیرا تنها آواز اطیف روح است و چنان از دل بر می‌آید که نفس از تنگنای سینه خارج شود. لامارتن خود می‌گوید: «ای دوستان، من چنان سرود میخواندم که آدمیان تنفس کنند!» بهمین جهانست که هموطنان لامارتن گفته‌اند که «لامارتن اشعار شعرای فرانسه و حتی ذات و نفس شعر است.»

لیلی لیلی

اما کتاب موجود که ترجمه آنرا می‌بینید، بهمان نحو که گفته شد از آماری است که لامارتن بلاهاصله پس از کناره کیری از عالم سیاست یعنی در سال ۱۸۴۹ بنظر آن همت کماشت.

در این کتاب لامارتن مدعی است که سر کلشت یکی از دوستان امام کودکی و آغاز جوانی را که از پاب شباخت خود بر افائل نزد دوستان بدین نام موسوم شده بود، بهمان نحو که او خود نگاشته است تقلیل می‌کند. ولی مراد از این رافائل که می‌گوید خود اوست که در کتاب رافائل داستان عشق‌بازی‌های خویش را در او آخر سال ۱۸۱۵ و در سال ۱۸۱۷ با ژولی بوشو^(۱) معرف با مدام شارل زن جوان وزبایی یکی از مشاهیر علمای فرانسه در قرن نوزدهم شریح مبدده و در این شقبازی مدعی است که هیچ‌گاه از دانره عفاف ندم بیرون نهاده است. لامارتن ژولی را در غالب اشعار خویش نام «الویر» میخواند. وی در ۴ زوایه ۱۷۸۶ در بارس ولادت یافت و کودکی او در سن دهیمیک^(۲) کلشت و پس از قتل عامی که از سفیدپوستان در آنجا شد بیاریس باز کشته و در ۲۵ زوایه ۱۸۰۴





لامارتین در آغاز امپراطوری دوم

با یکی از فیزیک دانان بزرگ و از محترمین و مشاهیر فرانسه موسوم به شارل ازدواج کرد و در سال ۱۸۱۷ در پاریس درگذشت.

لامارتین آنچه از سرگذشت خود با او گفت تقریباً راست است منتهی برای آنکه حکایت را از سادگی بیرون آرد توصیفاتی باضافه بحث‌های عالی عرفانی بر آن افزوده و مخصوصاً بعقیده نوحدت وجود > (۱) بسیار توجه کرده است.

کتاب رافائل از باب نشان دادن قسمی از زندگی لامارتین و خاصه کیفیت مطالعات ادبی و سیاسی او و چگونگی ورود در جریانات ادبی و سیاسی و آشنازی با رجال معروف فرانسه که برای دوستی بازولی بوش برای او میسر شده بود، اهمیت بسیار دارد.

انشاء کتاب رافائل تنها از حیث بلندی زیاد جمل در بعض موارد طرف انتقاد قرار گرفته و آن نیز تتجهه زیاده روی نویسنده در وصف با پیچیدن در افکار و خیالات رقیق شاعرانه است که از خصوصیات نویسنده گان و شعرای رمانیک بوده است.

نکته بی که از ذکر آن نباید غفلت داشت آنست که کتاب رافائل اگرچه بصورت ظاهر داستان و رمان است ولی حقاً واقعاً چنین ادبی و شاعرانه آن پر چنین داستان پردازی می‌چرخد و خواننده نباید آنرا بعنوان افسانه پر حادثه بی قراءت کنند بلکه باید توجه او بیشتر به خیالات و تصورات بدیع و اوصاف زیبا و طرز بیان نویسنده آن باشد.

طهران ۱۲ شهریور ۱۳۲۸

دکتر ذیفع الله صفا



مقدمه نویسنده

(۱) نام حقيقى دوستى که اين صفحات را نوشته است «رافائل»
نبود بلکه، از باب شباختى که با يكى از تصاویر کودکى «رافائيل»
داشت و برآشوند بدين نام میخواندیم، شباخت دیگر او با رافائل در آن
بود که این کودک استعداد خاصی در درک جمال طبیعت و هنرهای طریف
داشت و بتعییر دیگر در حسن جز پرتوی از جمال مادی یا معنوی که در آثار
خداآنده با آدمیان سازی است، نبود و این استعداد تا درجه بسیاری بحساست
تزریق شده بود که نسبت بتوی زیان آور مینمود و ما این حالت او را
«مرعن آسمانی» میخواندیم و او نیز بخندنده با ها موافق است.

این عشق بجمال از یک طرف بزیان او بود و از طرف دیگر ممکن
بود هابشهرت وی در هنرهای طریف چون نقاشی و شعر و موسیقی گردد...
این کودک «خیر» را نیز کمتر از «جمال» نمیپرسید ولی «تفوی»
را بسبب پا کی آن دوست نمیداشت بلکه از جهت «جمال» بدان عشق
میورزید و در عین آنکه مثل اعلای خیر و تفوی بود هیچگونه خودپسندی
و مفاخرتی از این باب در او احساس نمی گشت. اگر او در جوامعی که ن
مزیست که استعداد های آدمی با نهایت آزادی در آنها قدریت و تکامل
مییافت، همه ان نحو که جسم بی هیچگونه رادعی در فضای پر تو آفتاب پر ورش
می یابد، هیتوانست چون قیصر^(۲) بکمال قدرت بر سد یا چون دموستن^(۴)

۱ - ۲ - Raphael - نقاش و حجار معروف ایتالیانی (۱۴۸۰- ۱۵۲۰).
که از مشاهیر و بیشقدمان رنسانس در ایتالیاست.

Démosthène - ۳ - César

در خطابت مشهور گردد و با چون کانن^(۱) شربت مرک نوشده‌ها سرنوشت
شوم و زیانکار و قادر نکش، برخلاف هیل او، ویرا با آنهمه استعداد،
پیکار و خیال پرست بار آورد و او برعی بلند پرواز شباهت داشت که
برگرد خود فضائی برای جولان نیابد^(۲) در جوانی مردمی آنکه در منظر
و سیع خویش جولانی کرده باشد. دنیای وی از حد خیال فراتر نیامد و
کاش لااقل در آسمان برای اوتتحقق شود ...

خانواده او گرچه از خاندانهای قدیم کوهپایه «فورز»^(۲) بشمار
میآمد ولی فقیر بود. پدرش از شمار سپاهیان برون آمد و مانند
نجیبای اسپانیا از شمشیر بگاو آهن توسل جسته و از مال دنیا تنها به شرف
اکتفا کرده بود که بهمه متعاج جهان میارزد. هادرش زنی نسبه جوان
وزیری بود که در عیان جلال وزیریهای پا بتحف پرورش یافته ولی از آنجا
جز لطف آمجه وزیری حركات چیزی در خودنگاه نداشته بود. زنشویی
وی باتفاق در این کوهستان از طریق عشق بهمان آمد و چون فرزندانی
آورد دفتر جوانی را فروخت و از آن جز خدا و شوهر و فرزندان بخاطر
نسپرد. این زن بر افائل مهری تمام داشت و آزو میکرد که چون شاهان
با سر نوشت او سعادت و کامرانی همراه باشد. اما افسوس که برای نگهداری
او جز دل خود سرمایه بی نداشت و مقدرات همیشه در کاستن ثروت کم
و خیالات عالی او میکوشید!

۱ - Caton le Censeur^(۳) و از احلاف Caton d' Utique^(۴) بود. وی در سال ۹۰ ق.م. ولادت باخت و برای دفاع از آزادی و سنا در فال
پیصر مجاهدت میکرد و سرانجام بعد از شکست و انتقال در سال ۶۴ ق.م.
جود را کشت.

۲ - ۱۷۰۰ بیکی از ولایات قدیم هراسه و ساسله جهانی در مرکزان
کشور است.

دو پیرو حانی که اند کی پس از دوره «وحشت»^(۱) بسب اعتقادات مذهبی آمیخته باصول عرفانی و پیشگویی تغییری در حوادث عصر، تعقیب شده بودند، بدین کو هستا نهایا پناه آوردند و در خانه این زن مأوى گزیدند. این دو پیرو بر افائل که این هنگام مادر بر زانوی خویشتن میپرورانید مهری پیدا کردند و از سر نوشت او بنوعی آگهی را فتحمدو بعادر گفتند: «این کودک را بجان و دل نگاهدار!». مادر هر نسبت نیک را بفرزند باور می کند و از ایش روی را فائل را بیش از بیش در عهد از اربیت گرفت و این امر بزیاده رو بهایی زبان آورد منجر گشت.

من بار افائل ازدوازده سالگی آشنایی شدم و امر ابعد از مادر از همه کس بیشتر دوست نداشت، پس از اقام اتحاصیلات خود در پاریس و رم نیز یکدیگر را دیدم. یکی از خویشاوندانش اورا برای استتساخ چند نسخه خطی از کتابخانه «واتیکان» برم برد و را فائل در اینجا بزبان و فرهنگ ایتالیائی عشقی پیدا کرده بود چنانکه بزبان ایتالیائی بهتر از زبان مادری سخن میگفت و بدخی از عصرها در زیر کاجهای دهکده «پامفیلی» برابر خورشید غارب ایوانی بار تعالی انشاء میکرد که هر ایگریه میآورد، اما چیزی نمی نوشت و من گاه علمت این امر را از او میپرسیدم و او در جواب میگفت:

«مگر باد، آوازی را که بالای سرها در میان این برگها میخواند، ثبت میکنید یا درین زمزمه هایی را که در سواحل خود میکند، مینویسد؟ آنچه بنگارش آید نزیبانیست و آسمانی ترین عواطف دل هیچگاه از آن خارج نمیشود. میان آنچه حس میکنیم و تعبیری که از آن مینماییم همان تفاوتی است که میان بیست و چهار حرف الفبا و روح وجود دارد.

۱ - Terreur یکی از ادوار اشغال فرانسه.

بنابراین با این آلات موسیقی وابن موذین چه میتوانی کرد، آیا میخواهی
آهنگی را که در این کرات سماوی است در بیک نی بنوازش در آوری؟
بهر حال ویرا درم ترک گفتم بامید آنکه در پاریس بار دیگر
ملاقاتش کنم و او در این هنگام بیماری آشنا باش مادر میکوشید بکاری
مشغول شود تا ویرا از فرمانات روح رهابی بخشد.

جو انان همسال ما بمعاشرت دی میلی داشتند وزنان او را هنگام
عبور از کوچها به مریضگریستندولی او هیچگاه در اجتماعات حاضر نمیشد
واز همیان تمام زنان جز مادر خود را دوست نمیداشت.

ناگاه رافائل را ناسه سال ملاقات نکردیم و در سال سوم دانستیم
که در سویس و آلمان و «ساوا آ» دیده شده است و سپس شنیدیم که در
زمستان قسمتی از شبههای خود را روی یک پل ویکی از سد های پاریس
میگذرانید و از ظاهر حالت نائج روحانی سختی پیدیدار بود. از این بیشتر
جز چند سال بعد اطلاعی از او نیافتیم. اگرچه رافائل از ما دور بود ولی
ما همیشه از او باد میکردیم چه این جوان از آن کسانی بود که هیچگاه
فراموش نمیشوند لیکن تصادف زمان ما را دوازده سال بعد بهم رساند
بدین نحو که: در ولایت او ارنیه بی نصیب من شده بود در من برای
فروختن یک قطعه زمین با نجار قدم و از رافائل خبر گرفتم، گفتند پدر
ومادر روزن او هر یک با چند سال فاصله بدرود زندگانی کفته‌اند، واویس از
این نائرات قلبی دچار تھی دستی نیز شد و از اراضی محدود پدران او جز
محوطه بی که از بیان قصر قدم نیم ویران و یک باغ و چمن دیگر قطعه
زهیں نامر غوب تشکیل شده است، نهاند و او خود آن ها را بادو گاو لاغر شخم
میگند و خود را باده قافان و همسایه‌گان خویش فرقی نمی‌نهند که بداشتن
چند کتاب در هر رعه خود که اغلب هنگام کار یکی از آن ها را بر پیکدست

میگیرد و بادست دیگر خیش را نگاه میدارد. اما چند هفته میگذرد که کسی اور آن دیده است و گویایی کی از آن سفرهای دراز خود که چند سال طول میکشد رفته باشد و میگفتند: «این امر مایه تأسف هاست چه همه همسایگان او را دوست میدارند و او اگر چه فقیر است لیکن هاستند ثروتمندان نیکی و خیر میکنند، از پشم کوسفندان او پارچه های زیبای بسیار در ولایت میباشه شده است و عصر های فرزندان همسایگان نوشتن و خواندن و نقاشی میآموزد و آنرا با آتش خود گرم میکند و نان خود را بایشان میدهد و خدا عالم است که آنرا برای اود رسالهای کم حاصل چیزی میهماند یا نه!»

این بود آنچه از رأائل بعن کفته است، اما من میخواستم که با این حال لااقل مسلک دوست قدیم خود را بیینم؛ پس تایپی نهی که قصر او بر فراز آن بود رفتم و از جویی تقریباً خشک که از دره میگذشت بوسیله تنہ درختی گذشتم و از جاده باریکی بالا رفتم، دو گاو و سه گوسفند ہر دامنه خشک این تپه تحت هر اقیت نگاهبان پیر و تقریباً کوری چرا میگردند. این مرد گفت رأائل سفر نکرده است بلکه دو ماه است که در بیماری میگذراندو گمان نمیروند که جزو برای جای گزیدن در گورستان از قصر بیرون آید و در این حان گورستان را که بر تپه مقابل ماواقع بود بادست لاغر خود شان داد. از او پرسیدم آیا رأائل را میتوان دید؟ گفت بلی از پله ها بالا برو و در تالار بزرگ دست چپ را بگشایی و اورا بیین که بلطف ریاک فرشته و بساد گی یک طفل در بستر آرمیده است. سپس من از راه سخت و طویل پله ها بالا رفتم و طناب در واکشیدم و بتالار وارد شدم. منظره بی را که در آن هنگام دیدم هیچگاه فراموش نمیکشم. تالار وسعت بسیار داشت و شامل تمام فضای بین دیوار های قصر بود و بادو

پنجه بزرگ گرد آلود و شکسته روشن میشد و سقف آن را با تیرهایی
بزرگ که از دود سیاه شده بود پوشیده بودند و کف آن فرش آجری داشت.
از روی بخاری دیواری بزرگی که در یک جانب آن دیده میشد دیگری
پرازسیب زمینی آویخته بود وزین آن شاخه‌یی میسوخت. اثاث قالار از دو
صدلی راحت و میز بزرگی که نیمی از آن را اوراق و کتب فراگرفته بود
و یک نخت خواب تشکیل میشد.

مردی جوان ولی منکوب ضعف و تیره روزی کنار نخت خواب نشسته
وهنگام ورود من بتلاز، بریز کردن نان برای دسته بی از پرستو کان
و پرندگان کوچک دیگر که بر کف اطاق و دور پای او میچرخیدند،
مشغول بود.

هر گان بحیر کت پای من رمیدند و من را فائل را با وجود پریدگی
رنگ و لاغری دی بالولین نگاه شناختم. چهره او اگر چه جوانی را از
دست داده بود ولی علامت و مشخصات خود را نگاه داشت تها نحوه زیبایی
او تغییر یافته بود و جمال وی در این هنگام زیبایی مرک را به مراء
داشت. مویهای سیاه با حلقه‌هایی بزر دو شانه او افتاده بود. ربشش در آز
ولی با صورتش چنان متناسب بود که از جلوه حالت جانبهش ایان،
بر جستگی گونه‌ها، حلقة چشم‌مان، نازکی بینی، فرو رفتگی صدفین
وسفیدی پوست، بهیچوجه نمی‌کاست....

رافائل نیز بالولین نظر را شناخت و قدمی پیش آمد تا هرادر آغوش
کشد ولی ازستی در کنار نخت خواب افتاد و من بجانب او رفتم. نخست
مدتی گریستم و سپس چندی سخن گفتیم و را فائل تمام آلام خود را بیان
کرد و گفت هر گاه که میخواست امیدی از ثمرات حیات بابد بزیان با
وصیبی دچار میشد و آنکاه مرک پدر امادر، زن و فرزند و زیانهای مادی

و فروش اجباری املاک پدری و اعتصاب در آخرین بازمانده مساکن
اجدادی که در آنجا جزیری گاو بان بنام علاقه قدیم بخاندان دی بالا نماند
و ضعف اعصابی که بقول او باریزش بر کهای خزانی بمرگ وی ختم میشد
و در قبرستان دهکده اش میخواهاند، همه را حکایت کرد.... میگفت: «امری
که مرا بیش از هر چیز آزار میدهد فکر این مرغان بیچاره کوچک ر
آخرین دوستان هست که هنگام بهار مرا بیهوده در قصر خواهند چشت ولی
دیگر پنجه های شکسته را برای ورود در نالار و ساختن لانه های خوش
خواهند یافت اما دایه بی که من اموال ناچیز خود را برای او بارت
میگذارم تازنده است آنها را نگهداری خواهد کرد و بعد ازاو...
خداآندا... این مرغان کوچک را که روزی خواهد داد؟» سخن ازین
حیوانات کوچک او را سخت متاثر کرد و با این تأثیر معلوم میشد که
علاقه روحانی وی که از آدمیان منقطع گردیده بود اکنون بدستداری
حیوانات بدل شده است. سپس از من پرسید: «آیا هدتنی در کوهپایه های
ما خواهی ماند؟» گفتم آری، گفت: «بسیار خوب، پس چشمان مراخواهی
بست و دقت خواهی کرد که گورم تاحد امکان نزدیک قبر مادر وزن و
فرزنندم باشد.»

آنگاه از من خواهش کرد صندوقی چوبی را که در گنار اطاق زیر
کیسه بی از زرت بود نزد او برم و من آن را بر بستر او نهادم. رافائل از آن
کاغذهای فراوانی بیرون کشید و نیمه ساعت در کمال سکوت پاره کر دوازدایه
خواهش نمود که آنها در بخاری ریزد. در میان این اوراق اشعاری بزبان های
مختلف و قطعه ای وجود داشت که بوسیله تاریخهای معین از هم جدا شده بودند
شکل بادداشت هائی داشتند. ازو پرسیدم: «سوختن این آثار را سبب
چیست؟ گذاشتن یک اثر معنوی برای بشر بمراتب از اثرهای مادی بیش

است، شاید در میان این اوراق افکاری باشد که روحی را زنده کند.»
گفت: «مرا بحال خود بگذار، در پنهانی این گیتی‌ها و سوزها بعد کفايت است و دیگر بربختن اشکهای سوزان تازه بی بر قلب بشر حاجت نیست.
اینها پرهای پیش رسی از مرغ فکر من است که اکنون فرور بخته‌وار بالو پری از عالم باقی گرفته است» سپس پاره کردن کاغذهای سوختن آنها در مدقی که من از پنجه شکسته بدهکده خشک مینگریستم ادامه داد و آنگاه هرا نزدیک خودخواندو گفت: «نهایاً بن نسخه کوچک را از من بگیر چه من قدرت سوختن آرا ندارم و نمیخواهم بنامی که در این کتاب تکرار شده است بیحرمتی کنم. این نسخه را با خود ببر و محفظت کن تا از مرله من خبر یابی سپس با آرا بسوزان و با تاییدی با خود نگاه دار یاب و طالعه آن از من باد کنم».

من این طومار را لزو گرفتم و زیر پوشش خوبیش پنهان کردم و مصمم شدم که همه روز نزد او دوم تا بحکم دوستی آخرین روزهای ویرا با مکالمات و ملاقات های خود آنکی از سختی دور دارم. هنگام فرود آمدن از پله ها نزدیک بیست کودک دیدم که کفشهای چوبی خود را بدست گرفته بودند و بطرف قالار بالا میرفتند تا از رافائل که حنی در بستر مرک نیز از تربیت آنان باز نمیشنست تعلیم کبرند و آنکی دوران با کشیش دهکده مصادف شدم که نزد رافائل میرفت تا عصر را با او بگذراند. من بکشیش سلامی از روی احترام کردم و او چون چشممان اشدم او مراد بد بالندوهی نمایم بن جواب گفت.

روز دیگر که بقصر رافائل باز گشتم، دوست من در شب ظلمانی مرک نایدید شده بود. ناقوس کلیسا شروع باعلام مراسم تدفین کرد، زنان و کودکان از خانها بیرون آمده بودند و بقصر مینگریستند و

میگریستند . در محوطه کوچک و سبزی تزدیک کلیسا دو مرد در پای
صلیبی کودالی هیکنندند .

چون بدر تعالیار تزدیک شدم دسته بی از چلچله ها را دیدم که
بر گرد پنهانه ها فرباد هیکردن و ماتند اینکه کسی لانه آنها را اوران
کرده باشد بی خودانه تعالیار میرفند و از آن بیرون هیآمدند .

بعد ها وقتی این صفحات را خواندم دانستم بکدام سبب رافائل این
مرغان را بر گرد خود جمع کرده بود و این کار چه خاطره ای را قادر مرك
بسیاری هیآورد .

بیماری از مناظر، مناطق، فصول، ساعات و احوال خارجی چنان
با برخی تأثیرات قلبی همراهند که در آنها گوئی طبیعت با روح و روح
با طبیعت هم آهنگ شده است و اگر در اینحال صحنه را از واقع و واقع
را از صحنه طبیعت مجزا کنید صحنه رنگی دیگر خواهد گرفت و
تأثیرات و احساسات بخوشی خواهد گردید. چنانکه فی المثل اگر
صخرهای سواحل «برقانی»^(۱) را از کتاب «رن»^(۲) و دشتها و مرغزارها
را از کتاب «آنالا»^(۳) و ابرهای «سوآب»^(۴) را از «ورتر»^(۵) و امواج متلاali
و هوای ملتهب را از کتاب «پول وویرژینی»^(۶) بگاهید، آنگاه دیگر
از شاهکارهای «شاتو بربان»^(۷) و «گوته»^(۸) و «برناردن دو سن پیر»^(۹)
چیزی نخواهد فهمید. همیشه اماکن و اشیاء بیاری یک رشته محکم بهم
مریوطند و انقدر آنها را جز سردی اثری نیست زیرا جلوات طبیعت در دل
بشر بهمانگونه است که در دیدگان او مافرزندان این خاکدانیم و از بن

از ولایات فرانه .

Atala - ۳ René - ۲

از ولایات آلمان یعنی «باور» Bavière و سویس .

Paul et Virginie - ۶ Werther - ۰

Chateaubriand - ۶ (۱۷۶۸-۱۸۴۸) نویسنده مشهور فرانسوی

مؤلف کتاب های «آنالا» و «ورتر» .

Gœthe - ۸ (۱۷۴۹-۱۸۳۲) نویسنده و شاعر استاد و دانشمند

بزرگ آلمانی صاحب شاهکارهای «فوست» و «ورنر» .

Bernardin de Saint-Pierre - ۹ (۱۷۳۷-۱۸۱۴) از نویسنده گان

فرانسه صاحب کتاب «پول وویرژینی» و کلبه هندی .

روی ما و او هر دوراییک حیات وزندگی است؛ پس آنچه این مادر پیر در اشکال و مناظر و صور خویش می‌شاید و بیان می‌کند، در مامن عکس است و از پیشوی نمیتوان بعواطف جز در اماکنی که با آنها بستگی دارد، چنانکه باید پی برد.

۳

در مدخل «ساوا» دره‌های عمیق پیچا پیچی که مانند بسی از مسیلها از سپلوون و سن بناراد و سنیس^(۱) بجانب سویس و فرانسه سرازیرند؛ دره وسیعی از جبال «آلب» جدا شده است و میان کوههای «شا»^(۲) و «بوژ»^(۳) تشکیل چند زارهای خرمدا نهاد در باجههایی میدهد که به «ترنو» و «آنی»^(۴) متوجهند.

در جانب چپ این دره کوه «شا» بدرازای دو فرسنگ دیواری طویل و قیره و بلند تشکیل میدهد که برآس آن هیچ پستی و بلندی مشاهده نمیتوان کرد چنانکه گوئی سدی عظم را با طناب تراز کرده‌اند. تنها در منتهای شرقی آن دو یاسه دندانه از صخره‌های تیره قام این نظم را از میان میبرد و نگرنده را بر آن میدارد تا بدانداین دست خداست که توانست با آن صخره‌های عظیم چنین بازی کندنه بازوی آدمی درجهت «شامبری»^(۵) دامنه این کوه نرم ارم بدشتها ختم می‌شود و در نشیب خود تپه‌ها و تلالی مستور از درختان کاج و گردو و بلوط که شاخهای تاک بر آنها پیچیده است، درست می‌کند، از خلال این جنگلهای انبوه و درهم، دورا دور، خانهای

Cenis, Saint-Bernard, simplon - ۱

Beauges - ۲ Chat - ۲

Chambéry - ۳ Annecy - ۴

روستایی و کلیسا های مرتفع و برج های قصور کهنه که از فرون سالخ
 بین چای هانده اند، مشاهده میگردد. اندکی پایین تر دشت وسیعی بهش
 عیاً ید که سابقاً در راچه بی بزرگ بودوا کنون گوдал و سواحل مضرس و
 دماغه های آن همچنان محفوظ هانده است و تنها بجای امواج سپید
 آب موجهای لا جور دی سبزها در آن دیده میشود... در آنسوی این حوضه
 خشک کوه شامبری^۱ خشک تر و سراشیب تر و تندتر است و صخره های عظیم
 آن بدر راچه بی که در کبودی از آسمان نیلگون پیش است فرومیرود و
 سرانجام کوه شامبری سر پر غرور خود را در اعماق این در راچه زیباغوطه دو
 میسازد و بدان ختم میشود. این در راچه که پهنای آن شش فرسنگ و
 درازایش متغیر و از بیک تاسه فرسنگ میباشد، در طرف فرانسه معمور و عمیق
 است ولی در جانب «ساوآ»^(۲) بی هانع در خلیجها و قله های مستور از جنگل
 ناک و انحرافی ش میرود و بزرگ آنها را در آب خود غوطه میدهد و آخر
 در بای صخره های «شاتیون»^(۳) بیهندای خویش ختام میبخشد و از همان آنها
 بسط «رون»^(۴) فرمیریزد. دیر «هوت کمب»، آرامگاه امرای «ساوآ»
 بر فراز کوهی از سنگ خارا در شمال بر پاشده است و سایه صوامع بزرگ
 خود را بر آب در راچه فرمیافکند. این مقبره که در سایه کوه «شا» همه
 روز از تور آفتاب بی بهره است، با تیرگی و ظلمتی که در بردارد، شب
 ظلمانی عدم را بخاطر میآورد و تنها شامگاهان که خورشید آهنه غروب
 میکند پرتوی بر دیوارهای آن فرو مبارفکند. برخی از قایقهای بی
 باد بان صیادی بر رود آبهای عمیق و از زیر تخته سنگهای کوهستانی

۱ - Châtillon - Röhne بکی از روودهای بزرگ فرانسه است کی
 از در راچه های سوس آغاز میشود و از جنوب شرقی فرانسه عبور میکند و
 سحرالروم میریزد.

بآرامی میگذرند و چنان کهنه و تیره‌اند که میان آنها و صخره‌های تیره
قام فرقی نمیتوان نهاد

۳

شهر کوچک «اکس»^(۱) در «ساوا آ»، که زمزمه و این خود آبهای
گرم کوکردی آن را فراگرفته است، بر روی قله وسیع و سر اشیبی
سته‌وراز تا کستان و چمن زار و باغها، اند کی دور تراز در راهه قرار دارد و
راهی در از آن را بدر راهه وصل میکند. در راست و چپ این خیابان چمنها
و هزار عی مستور از درختان عظیم گردود در میان آنها سبلگاههایی دیده
میشوند. از خلال این درختان گرد و تا کهایی که بر هر یک پیچیده
است در راهه را باز نمک درخشان پائیزه‌یی که در ساعت مختلف روز دارد
میتوان دید. وقتی به «اکس» رسیدم عتف رجان و مسافران از آن رفته
بودند و مسافرخانها و مهمانخانهایی که خارجیان یا هردم بیکار در آنها
گردیدند جملگی بسته شده بود و دیگر جز عددی از ضعفا و بیماران
نومیدند آنچه بیشترند

۴

پائیز اگرچه بیش رس بود ولی هوایی مطبوع و دلکش داشت... و
حتی هنگام ظهر اعمق دره را چون طغیانهای شبانگاهی فرا میگرفت و
او فراز خود چیزی جزرؤس بلندترین درختان تبریزی و تیههای مرتفع و
دندانهای جبال مرئی نمی گذاشت که نخستین بجز ایری شبیه بود و دو میان
بدهانه ها و راه تخته سنگهایی که بر اقیانوسی مشهود باشد؛ ولی هنگامی
که آفتاب بمیان آسمان میآمد بادچاشتگاهی این همه را یکباره ناپدید
— Aix یکی از شهر های قدیم فرانسه و با بهای معدنی خود مشهور است.

می‌ساخت. این باد‌های نمناک که در گلوگاه کوهستان گرفتند و از
تصادم با صخره‌ها و آبها و درختان غریبی عجیب بر پاهی کردند زهره بی
چنان موزون، غم آور و خویش آهندگان داشتند که در چند لحظه از همه
پرده‌های شادی و نیرو یا پریشانی عالم حکایت می‌کردند و در را
بنهایت متأنی می‌ساختند ولی با اینهمه لطف دیر نمی‌پائیدند و بزودی چون
آواز فرشتگانی که از آسمان بگذرند، از میان میرفتند. دنبال این
زهره هاسکوتی که جای دیگر بر آن دست نمی‌توان یافت، فرامیرسید
و حتی صدای تنفس را نیز آرامش و سکون میداد. در این هنگام آسمان
رونق آسمان ایتالیا می‌گرفت. کوههای آلپ را آسمانی کبود می‌بینید،
قطرات مه بامدادی با آهنگی خوش بر روی برگهای خشک فرمیافتد و
با برسیزهای چمن چون ریشه‌های الماس برپنا میدرخشید اما این
ساخت کوتاه بود و تیرگی های شاهگاهی بزودی در دره راه می‌افتد و چون
کفته سیاه بر این افق که قازه از آخرین پرتو آفتاب بهره مند گشته
بود گسترده می‌شد. در این هنگام کفته طبیعت چون جوانی و جمال که
در عین لطف و کمال رونق خویش در بستر مراتا قدم، در کام فنا و زوال
فرمی‌رفت.

چنین فصل و سرزمین و این زیبایی و لعله‌ی که در همه چیز پدیدار
بود: توافقی عظیم با روح و ضعف جسمی من داشت و حتی آنرا بنوعی
مطبوع در من پرورش میداد و از شریعه من در گردابهای «هیب‌اندوه»
خوشه ور بودم. ولی این اندوه باندازه بی جانبه‌خانی و پرازتفکر و تأثیر
رابط با حقیقت عالم بود که من هیچگاه بر هابی خود او زدست آن چشم
نمیداشتم؛ این دردمن از آنکه دردها بود که حتی احساس آن نیز
بعجای اندوه شادی و فرح می‌آورد و هر لذت در آن جز فنا در ذات خالق چیزی

بنظر نمی‌آید. از اینجهت مصمم شده بودم که من بعد همیشه خود را نسلیم
این درد کنم و از هر جمعیتی که از آن بازدارد کناره کیرم و در قبال مردمی
که در این سرزمین می‌باشم سکوت و خونسردی و ازدواگریم. انزوای
روحانی من درست بکفنه هیما ن است که من نمی‌خواستم از خلال آن بشر را
بنگرم بلکه آدرزوی من در آن بود که تنها خداوند و طبیعت را شهود
کنم.

در مسافت از «اکس» به «شامبری» بکمی از دوستان خود «لوئی»
را ملاقات کردم و او را نیز در همان حالت خود یافتم، از قلخی حیات تلخکام
شده و جانش بهم برآمده و تن از خیال و تأثیر خستگی یافته. «لوئی» بمن
خانه بی دور افتاده و آرام در قسمت علیایی شهر اکس نشان داد که بیماران
را در آنجا مانسیون می‌پذیرفتند. این خانه که طبیعتی پیروزیک سیرت
بانزن خود اداره اش نمکرد، تنها بوسیله راه پیاده رو و تنسکی شهر متصل
می‌گشت و این راه از میان جو بهایی که از چشمehای گرم پدیده می‌آید
می‌گذشت. درهای پشت این خانه باغی محصور از پرچین و دیوارهای
کهن، باز می‌شد. آنسوی این باغ چمنها و پرنگاهها و جنگلهایی از
درختان بلوط و گردو وجود داشت و بوسیله سبزه زارها و فرود فتنگیهایی
بکوهستان منتهی می‌شد. «لوئی» قول داده بود که پس از رسیدگی
بکارهایی که بعد از هر ک هادرش باعث رفتن او بشامبری شده بود پیروزی
«کس آید و بامن هم خانه شود. حضور او یقیناً برای من زیاد مطبوع
بود، زیرا روح او و من برانز مرار نهایی که هر دورا دست داده بود از
اسرار یکدیگر نیک خبر می‌توانستند یافت. اشتراک در غم به راتب بهتر
از اشتراک در سرور است و غم برای نزدیک کردن دودل بهم و سایلی در دست
دارد که شادی را از آن بهره بی نیست. «لوئی» تنها موجودی بود که در

ابن هنگام ملاقات او برای من در داد آور و محنت خیز نمیبود و از نیروی من
با اشتیاق تمام در انتظار وی بودم.

۰

طبیب پیر مر ابلطف و مهر در خانه خود پذیرفت و اتفاقی که پنجه ره
آن بیاغ و دهکده باز میشد بهن داد. تقریباً تمام اتفاقهای دیگر این خانه
خالی بود و هنگام غذا نیز جزو افراد خانواده و سه یا چهار سیما را زاها لی شاهبری
و تورن^(۱) نرساند. میز طعام جمع نمیشدند. این سیما را پس از
مرا جمع مردم ناین شهر آمدند بودند تاهم از حمامهای آن بهره بر گیرند.
و هم بتوانند مساکنی ارزان و متناسب با تهی دستی خوبش بدهست آرند.
در این میان کسی نبود که بتوانم باوی سخن گویم و با احیاناً در دوستی
بگشایم. طبیب پیروز ن او ازین امر بخوبی آگهی داشتند و از نیروی
غلب از این که فصل تفرج گذشته و میهمانان نیز زود مراجعت کردند
از من پوزش میطلبیدند و تنها بالذیق تمام و حرمتی کامل از زنی جوان و
خارجی صحبت میداشتند که بر اثر ضعف زیاد برای استفاده از آبهای
معدنی اکس آمده اند و میترسندند که میادا این ضعف بکاهش تدریجی جسم
و جان وی دست یابد. این زن چند عاهی بود که بایک خادمه منفرد ترین
بناهار و اتفاقهای خانه را گرفته و در آن ساکن شده بود. طعام را در اطاق
خود میخورد و از خالل شاخهای نالک در مواقعي که نزد بیک پنجه
پسدا همیشد یا بر روی پله ها به هنگامی که برای فرود آمدن و سوارشدن
بر دراز گوس و تفرج در اطراف کلبه های کوهستانی هیتا هد نمیتوانستند بدند.
دلیم بر این زن جوان سخت میسوخت چه او نزهاتند من تنها در

دیوار غربت افتاده بودواز آنجا کدر جست و جوی سلامت میکوشید ناچار بیمار
 و چون از آواختن نگاه آدمیان میگریخت ناگزیر غمراه و اندوه گین
 بود؛ ولی با آنکه از خوبی و زیبایی او آنهمه در نزد من سخن رانده بودند
 بهیچ روحی میل دیدار وی نداشت بلکه علی هائند افسر دگی دل، هلالت
 از دلبستگی های پست بی نهاد که هیچیک جز دوستی با «آتوئین»^(۱)
 بینوای من از روی مهر و دلسوزی در خاطره ام پذیرفته نشده بود، شرم
 و پشیمانی از عشقهای پست سرسی، تأثیر جان از خطاهای پیایی و بیزاری
 آن از لذائذ عادی، حجب و نداشتن اعتماد بخود که برخی از مردان را
 به لاقانها و دوستیهای سرسی نحر بعض میکنند، جملگی و ادارم میگرد
 که نه در فکر دید ارکسی باشم و نه خود را بدیگران بنمایانم.
 علاوه بر این کمتر در باب عشق و دوستداری فکر میگردم و بالعکس با
 غروری شدید میکوشیدم که این بلهوسی کودکانه را جاودانه در دل
 خویش بمیرام و برای رنج بردن و احساس آنچه در این خاکدان پست
 است تنها بخود اکتفا کنم، اما در باب سعادت و مسرت؟... در این باب اصلا
 فکری نداشتم.

٦

روزها در آنات خویش، با چند کتابی که دوست من از شاعری
 برایم فرستاده بود میگذراندم، بعد از ظهر تنها در کوهستانی کمی دره
 «اکس» را از طرف ایتالیا محدود میکنند گردش میگردم و هنگام غروب
 خسته و کوفته بخانه بر میگشتم و بر میز طعام حاضر میشدم و سپس با تاق
 خویش میآمدم و ساعتهای پیایی جلوی پنجره بر آرنج تکیه میگردم و

عیا استادم و بر آسمان و مناظر آن که عواطف، و افکار در راجلب می‌گند
و بخود متوجه می‌سازد، مینگریستم؛ و در این دریای بی‌کران افکار بخوابی
خوش فرمی‌شدم . باهدادان که پر تو خور شد بـ گیتی فرومیافتاد برانز
زمزمـه چشمـه هـای گـرم اـز خـواب بـر مـیـخـاستـم تـا قـن رـاشـت وـشوـبـی دـهـم، دـپـس
از صـرف صـبحـانـه هـمان دـاهـها وـهمـان خـیـالـات مـالـیـخـوـلـیـائـی رـا دـنـالـ کـنم.
برـخـی اـز شـبـهـا کـه اـز پـنـجـرـه اـطـاق بـایـاغ مـینـگـرـیـستـم، پـنـجـرـه بـیـدـگـرـ
را نـزـدـبـلـک اـطـاق خـود روـشـن مـیـبـاقـتم وـزـنـی رـا مـیدـیدـم کـه هـانـدـ من بـرـ
آـرـبـح تـکـیـه کـرـدهـ است وـبـادـست جـمـدـهـای مشـکـین رـا اـز چـهـرـه دورـمـیـگـندـ
تا کـوـهـسـارـو آـسـمـان وـبـاغ رـا کـه درـپـرـتوـهـا مـیدـرـخـشـیدـند نـیـکـوـتـرـبـیـمـندـ.
درـایـن روـشـنـی خـفـیـف تـنـها نـیـمـرـخـی لـطـیـف وـرـنـک پـرـبـده رـا کـه جـعـدـوزـلـفـی
مشـکـین بـرـگـردـ آـن حلـقـه هـمـزـد، مشـاهـدـه مـیـتـوـانـشـم کـرـدـ .

گـاه نـیـز آـوـای زـنـی رـا هـیـشـنـیدـم کـه چـیـزـی مـیـگـفت بـا اـمـرـی مـیدـادـ.
لهـجه تـقـرـبـا خـارـجـی وـلـی لـطـیـف وـمـطـبـوـع اـبـن آـوـا کـه من اـگـرـچـه کـامـاتـ
آنـرا نـمـبـشـنـیدـم وـلـی بـرـروـح آـن دـسـت مـیـبـاقـتم، بـسـیـار هـتـأـثـرـم مـیدـاشـتـ وـ
دـنـگـاهـی بـس اـز بـسـتن پـنـجـرـه هـم درـگـوـشـمـ عـلـنـیـنـ مـبـانـدـاـختـ وـچـنـینـ آـوـایـ
جانـبـخـشـی حـتـی درـ اـیـتـالـیـا نـیـز نـشـنـیدـه بـودـم چـهـ لـطـفـ آـن چـون نـوـایـنـایـیـ
بـودـکـه کـوـدـکـانـ جـزـاـیرـ «آـرـشـیـپـلـ»^(۱) شـبـاهـنـگـامـ بـرـ سـاحـلـ درـیـا مـیـنـواـزـندـ
وـصـنـ بـیـ آـنـکـه تـأـثـرـ جـاـوـدـانـیـشـ رـا درـحـیـاتـ آـنـهـ خـودـ بـداـنـمـ، بـداـنـ دـلـ
هـیـسـتـمـ رـایـ باـ اـنـهـحالـ چـونـ فـرـدـاـ مـیـرـسـدـ فـرـاـهـوـشـنـیـ هـیـسـارـدـ وـدـسـگـرـدـ
فـکـرـ آـنـ نـیـوـهـمـ .

دورـی کـه پـیـش اـز عـرـوبـ آـفـتاب اـز نـهـرـچـ بـارـ هـبـگـشـنـمـ چـون اـز دـهـ

۱ - Archipel نـام جـزـاـنـرـقـسـمـی اـز مـدـسـرـانـهـ شـرـقـیـ کـه مـانـشـهـ جـزـیرـهـ
بالـکـانـ وـآـنـاطـلـوـلـیـ وـاقـعـ استـ وـقـدـمـا Egée مـیـگـفـتـندـ .

کوچک با غ که زیر چفته ناکی فرار دارد وارد شد ، این زن خارجی را بر نیمکتی یافتم که در پرتو هلام خورشید بدیواری رو بغرب تکیه کرده است . صدای بستن دربگوش او را سیده بود و از پرتوی خود را تنها تصور میکرد و من توانستم دیر گاهی بی آنکه هرا بینند در چهره زیبای او خبره شوم . یعنی من واوبیش از بیست قدم فاصله و پرده بی از چفته ناک و شاخهای آن در میان نبود . سابه آخرین بروگهای ناک پر چهره وی بانور آفتاب معارضه میکرد . قامتش که در دیدگان من بیش از حد طبیعی باند میآمد بجایمه بی که چیزهای فراغ و نا مرتب داشت پوشیده بود و از زبر روپوش پشمین جز دستها و انگشتان نازکش جایی از تن دیده نمیشد . در میان انگشتانش گل میخک سرخی بود که در کوهسار از زیر برف سر بر میآورد و چون قطربه بی خون بر کفن کوه در خشاست و آنرا بومیان بدلیلی که هنوز بر آن دست نیافته ام «میخک شاعر» مینادند . قسمتی از روپوش پشمین را برای حفظ موی از هوای نمناک شامگاهی بر سر کشیده بود . استغراق او در خود «گردن خمیده» پلکها و مژگان سیاهی که در پرتو آفتاب بهم آمده بود ، آثار بیهوده از «پریدگی زنک» قیافه بی که از فکری نهانی خبر نمیداد : چملگی و برا بمحضه بی از مرکشیه میساخت که روح را بخود کشید و آنگاه بدرجۀ عواطف مطبوع ولی جانگداز بشری اعتلاه دهد و آخر کار بر منزل روشنی و عشق که مجهوظ انوار حات جاودا نست بر ساند . حرکت من بر روی برگهای خشک چشم ان و برا از هم گشود . این چشمان بزنک در بای شفاف و یا پیروزه بی بود که بر آن رگهای اسمرباشد ، و اطراف آن را حلقه بی تبره از هترگان سیاه احاطه کرده بود که بر چذا بیت چشم میافزاید و زنان شرقی برای افزودن بر تقویز چشم و ابعاد اتفاق و جمال خاص خود را بدانگونه در

عیا ورند . در نگاه او قدرتی بود که هیچگاه ندیده ام و نخواهم دید و
بعین انوار ستارگانی را میمانست که هزاران هزار فرسنگ از آسمانهای
لاجوردی بگذرد و ساکنان گیتی را بجوید تا شبا هشگام بر آنان تصادم
کند . بینی نازک او با خطی راست پیشانی بلند و برجسته اش که جبین
متفرگان را میمانست متصل میشد؛ لبان او اندکی نازک و در گوشدهان
بوسیله چینی که اندوه درونی و برآینیمایاند کمی فرو رفته بود؛
دندا نهایش که بصفت پیشتر شبا هست داشت تا بعاج، مانند ندانهای دختران
سواحل مرطوب بنظر می آمد . چهره کشیده اش از بنا گوش تا بالای
دهان بالغی میگراید . آثار فکر چنان از چهره اش پدیدار بود که قیافه
و پرا بذات فکر پیشتر میتوانستند تشبيه کرد تا بیک قیافه بشری و در
فوق این آثار تخیل و تفکر ضعفی نامعلوم و تیجه رنجهای روحانی و عاطفی
پدیدار بود و در قبال این قیافه که آثار لطف و عواطف روحانی از آن
دیده میشد، چشم یارای آن نداشت که بی اندوختن هیچ بادگاری نظر
از آن بر گیرد .

بر روی هم در این قیافه عالم مرضی روحانی و آثار عظیم و جانبه خشن
جمال و زیبایی که هیچگاه از خاطر یک مرد حساس میخواهد شد،
پدیدار بود .

من که تنگ از خیابان نزدیک او گذشم، با احترامی تمام سلامی
بدو کردم ولی چشممان فروافتاده من چنان بود که گفتی از بن تصدیع
نابجای خود پوزش میطلبید . بر اثر نزدیکی و سلام من سرخی خفیفی در
چهره امی پدیدار شد و هن با تشنجی سخت باتفاق خود وارد شدم بی آنکه
بدانم بکدام سرهای شامگاهی این لرزه بر هن عارض شده است . چند
دقیقه بعد زن جوان را دیدم با نگاههایی که باافق هن میافگند باافق

خود وارد شده است، روزهای بعد نیز اورا در همین ساعت و در همین حالت در باغ با حیاط خانه دیدم بی آنکه فکر با جرأت نزدیکی باورا داشته باشم. گاه نیز اورا در چمنهای اطراف کوههای هامی یافتم که دختران کوچک روستابی بروی گرد آمده دراز گوش اورا میرانند یا تمثیل برایش می چینند و گاهی هم ویرا در قایق خویش بر روی دریاچه مشاهده می کردم ولی بخاطر همسایگی واردت جز سلامی پراحترام بوى نمی تردم و او نیز درود مرا باحالتنی اندوهنا که جوان می گفت و سپس هر دوراه خود را در کوه هیمار با دریاچه پیش می گرفتیم.

۷

با این وصف اگر اورا بک روز نمیدیدم هنگام شب خود را غمگین و از طریق عادی منحرف می یافتم و بی هیچ علتی دی سرمهای شب بی باغ می آمد و چشم پنهانه آناقش می بلوختم و در خود فدرت باز گشت نمیدیدم مگر آنوقت که سایه او را از پشت پرده های اتاق مشاهده کنم یا آهنگی از پیانو یا آرای ویرا بگوش بشنوم.

نالار عمارتی که شب در آن میهاند بالاتاق من هم جوار بود و از آن جز بوسیله در قطوری از چوب کاج که بد و چفت بسته بود جدا نمی شد و از پنروی من میتوانستم آرای پاوجامه او و اوراق کتابی را که با سر انگشت بهم میزد از آنات خود بشنوم و حتی گاه بنظر خود صدای تنفس اورا هم حس می کردم و از پنروی میز خود را بسائمه غربیزه و طبیعت نزدیک این در نهادم زیرا با احسان این آنار خفیف حیات خویش را کمتر تنها می یافتم و با این تصورات مجھول که سراسرا بام هرا فرا می گرفت گمان می گردم که با همدهی زندگی می تمايم. بالجمله پیش از احساس و حتی تصور عشق

تمام افکار و تأثیرات آن در من هوییدا بود . این عشق دارای علامتی خاص و آشکار نبود تا به وانم خود را در برابر آن مجهز و از آن حذر کنم بلکه چون نرات اثیر در تمام احوال احاطه ام می‌کرد و من آنرا در همه چیز آشکار میدیدم حتی : در راهی که مرا از وجوداً می‌کرد ولی آثار عشق را بیشتر در من محکم می‌ساخت . در جامهٔ سپید او که از هیان درختان کاج کوه‌سار میدیدم . در زلفان سیاه‌واری که با دریائی بر اطراف قابق بحر کت‌می‌آورد . در حر کتنی که بر پله‌ها می‌کرد . در اوری که از اتفاق او می‌آمد . در آواز خفیف چوب‌های کاج که از زیر پای او در اتفاق شنیده هیشید . در صریر خامه‌او . در سکوت غروب‌های پائیزی که چند قدم دور از من تنها بخواندن بآن شتن با خیال کردن می‌گذراند . در جذبات این جمال جانبی خش که حتی باستن چشم در نظرم مجسم بود و از وراء دیوار نیز عالم‌جسمی درختان می‌توانستم دید .

از این گنشته آن احساس باهیج اشیاق شدید و سوزان آهیخته نبود و من نیز بگسیختن رشتهٔ افزایی خود و شکستن سد جدا بی او می‌لی نداشتم و حتی با خود می‌گفتم : زنی که بمنی جسمی یا روحی دچار است و اتفاقاً با او در میان این کوهستان مصادف شده ام ، برای من چه ارزش و اهمیتی دارد ؟ گمان می‌کرم که بردو کون آستین افسانده و دست از جمله علاقه شسته‌ام و نمی‌خواهم باقیود جسمانی با روحانی و بخواهش دل خود را بعیات علاقه مند سازم . عشق را بشدت تحقیر می‌کرم چه از آز چیزی جز زهر خنده و نابکاری و سبکی و بی حرمتی بیاد نداشتم و پیداست کی از این میان باید عشق مرا به « آنتونین » که تنها عامله پاک و سکر آور جوانی و گلی بود که پیش از نوبات از شانح فروافتند . مستثنی داشت

از این سخنان گذشته، این زن که بود؟ - آیا فردی از آدمیان بود یا مخلوقی دیگر که بلباس بشر درآمده باشد. و یا شهاب ثاقبی که هنگام شب از آسمان میگذرد و جز خیر کی چشم چیزی برای آدمیان بر جای نمی نهد؟ آیا او از سر زمین من بود و یا از کشودی دور دست و از جز اثر آسیا و یا مناطق گرم که مرا پس از دلباختگی یارای همراهی او نباشد و پس از چندی عاشقی تا ابد در غممش گربان بشینم؟ علاوه بر این آیا دل وی در گروهر دیگری نبود و میتوانست عشق هرا بپذیرد؟ آیا ممکن بود که طلغتی بدین دلربایی و دلبری؛ و دلبری بدین طنازی دوران جوانی را بگذراند و با آخرین حدبباب بر سر دلداده یی را در زیر اقدام جمال وزیری خود خرد و ناچیز نکرده باشد؟ آیا او را پدر و مادر و خواهران و برادرانی نبود؟ آیا در جهان مردی یافته نمیشد که واقعه یی نامعلوم ازو دورش کرده و بادلی از آنگونه که این زن را بود زندگی کنده این سخنان را با خود میگفتم تا وساوس و امیالی را که بچیر بر جان من تحمیل میشد، اگرچه مطبوع و دلکش بود، از خویش دور کنم. و حتی از معرفت حالت بیزار بودم و بعذاق رواقی من سخت مینمود که در باب این مجھول کنجکاوی کنم و حتی دوست قریب داشتم که روح من در بر ابر این مجھول سر گردان بماند.

اما خانواده طبیب رادلی بدین کجا یا که من داشتم نبود. کنجکاوی

طبعی در دانستن اسرار میهمانان، هنگام غذا خوردن، تصورات بعیده‌بی را که ممکن بود در باب این زن خارجی داشت بمیان میآورد و بالنتیجه بی آنکه سؤالی کنم و حسی با خودداری از بحث در باره‌وی، اندک چیزی که زندگی اورا بر من روشن کند فهمیدم. سعی من در قطع سخنانی که راجع باومیگفتند بیفایده بود چه در این وقت همه هر دان، زنان، کودکان، دوشیزگان، گرمابه داران، خدمتکاران خانه، راهنمایان کوهها و قایق رانان در باب او بحث میکردند. این زن داربا بی آنکه با کسی سخن گوید در همه مؤثر شده و همه را متاثر کرده بود. بحث در احوال او فکر و نظر همه و احترام و اعجاب نسبت بتوی در همه هویتا بود. برخی افرادند که عالمی را بخود جذب میکنند و پسروانه وار برگرد خود میگردانند و جمله در اقبال خوبش خبره و مجدوب میسازند، بی آنکه خود در این باب فکری کنند یا خواهان آن باشند و خود از آن آگهی بایند. گویا برخی ها نند کو اکب دارای جاذبه‌یی باشند که انتظار و ارواح و افکار کسانی را که چون افماری برگرد ایشان گردانند بخود جذب کند. قدرت و نیروی ایشان جمال هادی بامعنوی «جادبه آنان اطف و دلربایی، نورانیت و فیضان ایشان عشق است. آنان را همه کس در زمین و حتی در آسمان که در عین جوانی بدان باز میگردند» پیروی میکنند؛ و چون چشم از دیدن آنها اجز شود خبره و سحر کت بر جای مسأله.

مردم عادی بیز بطریقی که من نمیدانم این وجود های عالمی را میپرسند و همانند کوران مادرزاد که بی دیدن خورشد نور آنرا حسن میکنند، آنان را تحسین و تعظیم مینمایند.

از بحثهای میزبانان دانستم که این زن در پاریس مسکن داشت اشو هرش پیری از مشاهیر قرن اخیر بود که کارهای ویرادر شمارا کنترافات روح بشری ثبت کرده‌اند. این مرد دو شیزوجوان خارجی را که مفتون زیبایی واستعدادش بود بفرزندی انتخاب کرد تا نام و نبوت خود را برای او بر جای گذارد. این زن نیز اوراچون پدر دوست میداشت و هر روز ناهه یی بوی میفرستاد که آئینه روح و هعرف تأثرات او بود. اینک دو سال بود که بضعی شدید دچار شده و شوهر را در وحشت انداخته بود. پزشکان درمانش را در تغییر هوا و مسافت دانستند و شوهرش چون از کارهای خود نمیتوانست دست بکشد او را بخانواده یی از دوستان خود که در «لوزان»^(۱) ساکن بودند سپرد و او با آنان سویس و ایتالیا را سیاحت کرد و آخر چون بر اثر این سفرها هم نیروی او بیچار نیامد یکی از طبییان «ژنو» او را به «اکس» آورد و بنانهاد که اوائل زمستان برای بازگرداندن او بپاریس بیاید.

اینست آنچه تا آنوقت از آن وجود عزیز اطلاع یافتم. ازین پس دلسوزی بیشتری در خود برای این موجود زیبا احساس می‌کردم که در عنفوان شباب به رضی دچار شده بود که جان را جز بانهیج احساس و اشتعال آتش دل نمیکاهد. هنگامی که با اوی بر روی پله‌های عمارت مصادف میشدم بحسبت و جوی چینهایی از درنج و غم بر گوشة لبان و گردشمان وی کوشش می‌کردم چه هم لطف و زیبایی آنها را دوست میداشتم و هم میخواستم از پشت این آثار فنا، آن بالای جان بشر یعنی مرگ را

Lausanne - ۱ یکی از بلاد سویس.

مشاهده کنم . اینست آنچه تا این وقت در میان من و او میگذشت زندگی
ما که بسیاری فنا و مکان بیکدیگر نزدیک ولی از راه ناشناسی از هم دور بود ،
به عنین منوال بساط ایام را در مینوشت .

۱۱

نخستین قطعات برف آغاز سپید کردن رؤس درختان کاج و فلکل
هر چفع دساو آه کرده بود و از این جهت دیگر در کوهستان بگردش
نمی داشتم . گرمی مطبوع او اخر اکبر در پایین دره نمر کز یافته و
هوای ساحل و روی دریاچه نیز ملایم بود . صفت طویل تبریزی که
به بن دره همراهی میشود هنگام ظهر دارای تلالوئی از پرتو خورشید
و حرکاتی در شاخصارها و زمزمه بی در رؤس خود بود که مرا سخت
دلخونش و محظوظ میداشت . همیشه فرمتنی از روز را بسر زوی آب
میگذراندم و آن زن نیز گاهی در میان روز بقاپق مینشست و راهی نسبه
کوتاهتر از من بر روی آب میبیمود . قایق رانان که از خدماتی برخود
میباشدند و بخاطر او کمترین تغییر هوا و پیدائی آثار برودت را ابرو با
را از نظر دور نمیداشتند . سعی میکردند که همیشه از مخاطرات دریا
ویرآگاه سازند و از سفر در موافق نامناسب بازدارند چه حیات و سلامت
اور ایش از هزد خود دوست میداشتند . تنها سکبار دچار اشتباه شدند بدین
ترتیب که : با قول عزیمت بدربر « هویت کمب » که در ساحل مقابله
اکس « قرارداد » و باز گشت از آنرا آداده بودند ولی هنوز دو ناث از
راهنرا نیمیموده بودند که ناگاه بادی سخت از دره « رون » وزید و دریاچه
را بجنس در آورد و امواجی کوتاه بر انگیخت . قایق کوچک که
با باد ران آنرا باد بر کنده بود چون یوست گردوبی بر فراز امواج که

هر آن برشدت خود میافزود، حر کت میکرد. باز گشت متعذر بود و برای رسیدن به «هوت کعب» نیز میمایست نیمساعت در تحمل خستگی و خطر گفراشد. اتفاق را در همین ساعت دست قضا و قدرها بسوار شدن در یک قایق محکم که بیاری چهار قایق بان زیرومند رانده میشد و ادار کرد. قصد من این بود که بجزیره بی در او اخیر دریاچه بدبیدار آفای «دوشانیون»^(۱) خوبیشاوند یکی از دوستان خود بروم. قصر این مرد بر روی صخره بی بر فراز جزیره قرار داشت و برای ما راه کمی بجزیره مانده بود. در این حال چشم که بی اراده متوجه قایق پیمار جوان بود، از دور خطری را که اوی روآورد و مبارزه شدیدی را که قایق و قایق رانان او بالمواج مینمودند احساس کرد. همینکه از این امر آگهی دافت، من و قایق رانان بادلهای متفق از ساحل جزیره باز گشتم و در میان دریا و طوفان بیاری آن قایق که بخطیر غرف کرتار شده بود و غالباً در پس پرده بی از کف پنهان میشد شناختیم. ساعتی که برای عبور از پنهانی دریاچه رسیدن بقایق گفراندیم روح من دراضطرابی عظیم افتاده بود و آخر کار هنگامی که بوی نزدیک شده بودیم او نیز بساحل رسیده بود و یک موج سخت قایق را پیش چشم ما بر شنهای ساحلی در پای خرابهای دیر افگند.

ما از مشاهده این حال فریاد شادی برآوردیم و برای آنکه زود نز بدان قایق و بیاری بیمار غریق برسم خود را در آهای ساحل افگندیم قایق ران بینوا که باضطرابی عظیم دچار شده بود با حرکات رحم انگیز و نالهای دردناک ها را بیاری میخواند و با دست درون قایق را که هنوز نمیتوانستیم دید، نشان میداد. چون بقایق رسیدیم زنرا در آن بیهوش یافتیم. زانوان و تن و بازویان ویرا آبی سرد و قطعاتی از کف پوشانده

بود. تنها نیمی از تن او از آب بیرون بود و سرش چون سر مرد گان بر صندوقی از چوب که در آخر قایق برای حفظ رسما نهاده و آذوقه قایق بازان تعییه میکنند، تکیه داشت. زلفش چون پرهای سیاه مرغی که در کنار آبگیر اند کی در آب فرو رود بر گرد چهره وی حرکت مینمود. صورت او که هنوز رنگش اند کی باقی بود بصورت کسی میمانست که بخوابی خوش و آرام فرو رفته باشد. این همان جمال خارق العاده بی بود که در آخرین نفس بر رخسار دو شیز گانی که در چنگال مرلک جان میپرسند، هویداست، چون جانبه خش قریب نور حیات بر جیبینی که جان بدرودش می گوید و بسیار تند نخستین پرتو با مداد ابدیت و حیات جاوید که میخواهد در خاطر بازماند گان نقش بندهد. هیچگاه اوراندیدم که چنین فرشته وار تغییر هیأت داده باشد و نیز هیچگاه او را از نیکونه نخواهم دید. آبا مرلک روشنی بخش این چهره آسمانی بود و با خداوند میخواست که با تصور این هیأت دلنو از خاطره جمال مطلق را در خود حفظ کنم و همه وقت آنرا بدین شکل بخاطر آورم.

ما همگی خود را در قایق افگنیدیم تا غریق را از بستر آب و کف بیرون آوریم و بدانسوی صخره ها بریم. هن دست بر قلب او نهادم. قلب او چنان بود که گفتی دستم بر پاره بی از مرمر سرد نهاده شده است. سپس گوش بلبانش نزدیک کردم چنانکه بلبان کود کی که بخواب رفته باشد نزدیک کرده باشم. قلب ضربانی نامنظم ولی قوى و شدید داشت، نفس محسوس ولی سرد بود، بنا بر این یقین کردم که هنوز جان قابل او را بدرود نکرده و این جزیک بیهوشی دراز و مدت نیست که از وحشت و سرما نتیجه شده است. و مکی از قایق را نان پایی اورا گرفت و من شانه و سر او را بر سینه و دست تکیه دادم و اورا همچنان، بی آنکه کوچکترین اثری

از حیات نشان دهد بیک کلبه حقیر صیادی که در پای صخره «هوت کمب» بود بودیم. این کلبه در شمار مهمانخانهای است که قایق رانان چون کسی را بدیدار خرابهای «هوت کمب» آورند، در آن بسر میبرند. در این خانه جز بیک اتفاق تئک و تاریک و سیاه نبود. پایی بخاری دیواری آن نزدیکی بود برای صعود بر آنایی کوچک که پنجه بی شیشه بی بجانب دریاچه داشت، تقریباً تمام اتفاق را سه تخت خواب پوشانده بود و افراد خانواده در آنها میخواستند. هادر و دودختر جوان او که بیمار را بدمیشان سپرده بودیم وی را بر بستری نزدیک بخاری خواباندند و آتشی نرم از کاه و مناخهای کوچک بر افروختند و جامه وی را از تن بیرون کردند تا بخشکانند و تن و گیسوان اورانیز که با آب دریاچه آغشته بود خشک ماندند: سیس اورا همچنان بیهوش بر یکی از تخت خوابهای اتفاق که پارچه سفید و گرم بر آن کشیده بود بردند و جهد بی ثمری نیز در نوشاندن چند قطره شراب باو کردند تا مگر حیات وی باز گردد ولی چون مجاهدات خود را بی اثر یافتند ناله و افغان آغاز کردند و قایق بانان نیز ازین ندبه باضطراب افتادند و بازنان در گریه و زاری شرکت کردند و بر شدت ندبه افزودند. من که خود ازین فالها سخت پریشان شده بودم خوب شرا بر فردیان افگندم و با آن اتفاق رفتم و بر بستری که هنوز بسور شفق روشن بود خم شدم و دست بر پیشانی او نهادم اها آنرا سوزان یافتم و غالوه بر این حرکت ضعیف ولی منظم نفس را دروی حس نمودم که روپوش اورا پیاپی بردوی سینه بالا و بایین میبرد. پس زنان را خموش کردم و یکی از جوان ترین قایق بانان مبلغی دادم تا بجست و جوی طبیب رود. چنانکه بمن گفته بودند در دهکده بی از دامنه های کوه «شا» بیک فرسنگ و نیمی «هوت کمب» طبیبی سکونت داشت. قایق بان بستاب

در طلب طبیب رفت و قایق بانان دیگر چون بعیات بیمار اطهیان نباشند
خاموش نشستند و زنان خانه هم برای تهیه شام در آمدند افتادند. من
بر کیسه بی از آرد زرت نزدیک بستر نشستم و چشم بر چهره بیسر کت
و مژ گان بسته بیمار دوختم. شب فرا رسیده بود و یکی از دختران خانه
در پجه اطاق را بست و چراغی کوچک بدیوار آویخت. نور این چراغ
بر بالا پوش و چهره بیمار فرومیافتد و درست بنور چراغی شیه بود که
در کلیسا بر کفن مرده بی افتاد. از این پس نیز بارها بهمین گونه بر چهره
دیگران نگریسته و تاباهداد بر بالینشان بیدار مانده ام ولی درینجا که آنان
هر گز دیده نگشوده اند.

۱۲

بگمانم هیچگاه روح جوانی توانسته است ساعتها بی چندین طویل
در گرداب تصوراتی چنین شدید و بدیع غوطه خورد. من که در این ساعات
در میان بیم هر کوچک و امید عشق سر گردان بودم، بهیچ روی نمیدانستم که
آیا این چهره زیبا و جمال دلکش سرانجام هایه غمی جاودانی خواهد
شد که این شب تیره آبستن است و دایای عشقی ایدی که باهداد روش
پس از بیداری و تجدید حیات بمن خواهد داد. تکانهای وی در خواب که
هنوز برای برخاستن و بیداریش کافی نبود. بالاپوش او را پس برده و
یکی از شانهایش را نمایان کرده بود. سنکینی سر گردن او را بعقب
و آند کی متمايل بگونه راست خم کرده بود. یکی از بازو اش از پوشش
برهنه شده و از زیر گردن گذشته بود و تنها آرنج سیمگون آن از میان
جامه بی تیره و دشمنی که زنان روستایی بر او پوشیده بودند، آشکار
بود. بر یکی از انگشتان وی که از میان جعد مشکینش میگذشت

انگشتی زرینی دیده میشد که نکین یاقوتین آن در پر توچ را غمیدر خشید.
دوشیز گان خانه بی آنکه جاهه از تن دور کنند بر کف اطاق خواهیدند
ومادرشان بریک حنبلی چوبی افتاده و سرو دست هارا بردوشی آت
نکیه داده بود، و چون خرس بانک بر داشت اینان کفتش های چوبی
خود را در دست گرفتند و آهسته از نردبان فرود آمدند و بی کار خود را فتند
و من تنها بجای هانم.

نخستین روشنایی فلق آغاز عبور از شکاف در بیچه بدر و نهادن اطاق کرد.
پس از جای برخاستم و در بیچه را باز کردم تا مگر هوای قازه و با مدادی
در بیچه و کوه واولین انوار خورشید، در برانگیختن بیمار از این خواب
سنگین تأثیری کنند. هوایی مطبوع و تقریباً سرد در اطاق داخل شد و
چراغ را که بخموشی گرا بینده بود بکباره خاموش کرد. اما آن خفته
همچنان در خواب سنگین خویش باقی بودا از بیرون آواز نان تهی دست
که با یکدیگر پیش از آغاز کردن روز دعا میخوانندند، بگوشم رسید
و باشنیدن این آواز فکر دعا و تضرع در دل من نیز گذشت بهمان نحو که
در خاطر اشخاصی که از میجاهدات خود نوید هیشوند و برای امیدواری
بنیرویی آسمانی نیاز دارند، بگذرد. پس بزانود را آمد و دست بر کنار
بستر نهادم و چشم بر چهره بیمار درختم و دیر گاهی دعا و تضرع کردم،
سر انعام کارم بگیرید کشید. پس چهره خود را در دست پوشیدم تا گریه
خویش را از کسی که باین شدت سودای بیداری وی در دل میپروردم،
پنهان دارم. ساعتی چند بهمین منوال گذرا ندیم بی آنکه از طول زمان
ملول شوم با بدردی که سنت در زانوانم پدید آورده بود توجه کنم. چه
جانم تنها بیک احساس و بیک آرزو متمایل بود! ناگاه هنگامی که بی خودانه
برای ستردن اشک دست بدید گان هیبردم، دستی را احساس کردم که

بر دست من خورد و آنگاه برسم افتاد تا موی پر بشانم را از گردوی
دور کند و نیز مرا بلطف و مهر بتوارد. فربادی از شادی برکشیدم و نگاه
کردم: چشمان بیمار را گشوده، لباس را خندان و بازدان اورا برای گرفتن
دستهای خود دراز یافتم و این کلمات را از او شنیدم که میگفت: «آه،
ای خدای بزرگ! اتر اسپاس میگویم که اکنون برادری عزیز و غم خوار دارم»

۱۳

آنگاه که من دعایم کردم و چهره ام در موی و اشک پنهان بود،
نیم یامدادی اورا از خواب برانگیخت. بنا بر این برای آنکه از دعای
صادقانه ام بدلسوزی شدید هن پی بردو قتی کافی داشت: و نیز بیماری
روشنی صبح که اندک اندک اطاق را فرا میگرفت بخوبی میتوانست مرا
پشناسد. این بیمار بینوا در عین تنها بی و بی آنکه احساس تعلقی در خاطر
کند، مدهوش فروافتاده بود ولی اکنون در قبال شفقت و پرستاری و شاید
عشق ناشناسی رحیم دیده میگشود. او که در بهار جوانی از هر علاقه
روحی محروم بود، ناگاه هر اقتضی و مواضعی و دعا و اشکهای برادری
جوان را در برابر خود دید و از بندی چون این حس سعادت را با
احساس حیات در خود یافت بی اختیار نام «برادر» بر دل وزبان جاری کرد.
باشنیدن این سخن دست او را در دست گرفتم و چنانکه خود را
لایق آن ندانم باحترام از پیشانی خود دور کردم و گفتم: «نه، من برادر
تو نمیتوانم بود و چا کری بیش نبستم که جز باد گاراين شب و حفظاين
خیالات آسمانی، که میخواهم در مرک نیز با خود داشته باشم و با لااقل
تحمل بارزندگی را بیاری آن آسان کنم، جیزی بیاداش و مزدنمیطلبه»
در همان حال سکه این سخنان مبهم با آدایی آرام از دهانم بیرون

می‌آمد، رونق حیات نیز بر گونه‌های او پدیدار می‌شد و تسمی غم‌آگین
که حاکمی از بی اعتقادی شدید او بسعادت بود بر لبانش نقش می‌بست
و درین گان وی که با آسمانها نگران بود گفتی کلماتی که جزو با فکر او توافق
نداشت مشاهده می‌نمود. هیچ‌گاه طی فاصله میان مرک و حیات و خیال و حقیقت
بدین سرعت بر چهره بی اثر نماده بود. دهشت وضعف، شبکگی و آراهنگ
اندوه و شادی، شرم و بی قیدی، الطاف و خویشتن داری؛ جملگی بر چهره
وی که بر اثر بیداری و نیروی شباب رو تھی گرفته بود، مشاهده می‌شدند.
فروع طلوعش اتفاق را بعین چون نور باهدادی روشن میداشت. در این
چهره تابان و این سکوت جانبی خش چندان سخنان شیرین، رازها،
الهامات و حقیقت محض و بی منتهی پنهان بود که هزاران هزار کلام را
قدرت بیان یکی از آنها نیست. روی آدمی زبان دید گان است، چهره
جوان درست باهنجانی جانبی خشی شبیه است که تأثرات عظیم آن
یک نگاه در اعمق دل میدود و از روحی بروح دیگر رازهایی نهانی،
که هیچ زبان انیروی بیان آن نیست، عبور میدارد. وخساره من بی شک
معرف این مهر و شفقت من بود. لباسم که هنوز نمناک بود، توده خرما بی
مویم که در طول شب هزار بار با انسکشیان آشفته و پریشان گشت، چشمان
خواب آلود و خسته من، چهره بی که از بخوابی و اضطراب رنگ از آن
رفته بود، جذبه الهی که در قبال این مظہر مقدس جمال بزرگ در آورد
بود، بی آرامی، اضطراب و حشمت، شادی، تعجب، روشنی خفیف این اتفاق
که در او بیحر کت ایستاده بودم، نخستین انوار خورشید که بر چشم‌ام
تافته و قدرات اش کی را که بخوبی از آنها نستره بودم در خشان می‌ساخت:
جملگی می‌باشد بقایافه من قدرتی از حیث اظهار تأثرات ارزانی کندو
مهری را نشان دهد که یقیناً در طول حیاتی دراز هم برای او میسر

نمیتوانست شد.

چون دیگر نیروی تحمل این تأثرات و انقلاب روحی را که آن سکوت در من ایجاد میکرد نداشتم، ناچار زنان خانه را خواندم و ایشان با تاق بالا آمدند و چون این «وستاخیز» را که بنظر آنان در شمار معجزات بود دیدند آوازی تعجب برآوردند؛ در همین هنگام طبیعی که شب بحست و جوی او کس فرماده بود مرسید و برای بیمار دستور استراحت داد و برای تسکین اضطراب قلب نیزدار دیگی از گیاههای کوهستانی معین کرد و سپس با گفتن این سخنان ما را بهبود بیمار مطمئن ساخت که: این بیماری زنان جوان غالباً با گذشت سالها از میان میرود و چیزی جز تأثر شدید نیست که زندگانی را در عین رونق خود چون هر که مینمایند ولی هر که نمی‌انجامد مگر آنکه رنجهای درونی آنرا شدید سازد و بمالیخولیای طبیعی و مزمن ولا علاج مبدل گشته. در مدتی که زنان گیاههایی را که پزشک گفته بود در کوهستان گرد می‌آوردند و عده بی نیز جاهدهای نماند اورا در تاق یا یین خشک میکردند من از خانه برون رفت و تنها در خرابهای دیر کهن بترفیج پرداختم.

۱۴

اما دل من بیش از آن‌اند و هنالک بود که ازین تنها بی بیهوده بی توانت بر گرفت... در میان این دیر عمر هایی بیحاصل بی آنکه در رابطه با آنها نوع بیکدرد و رایا مورث نفعی برای عالمیان باشد؛ سپری شده بود و من تنها در این شکفتی بودم که طبیعت چگونه با چه تندی اراضی نامسکون و امکنه بی را که از آدمیان تهی شود، فرو میکرد و چگونه معماری ذیر روح وی با نهالهای تازه، نیها، پیچکها و میخکهای آویخته و گیاههای

خزندگ که چون جامه می‌ضخیم شکاف دیوار هارامیپوشاند' بر قریب
 و تناسب بیروح سنگها و تزیینات بیجان دست بشر بر فری دارد. پرتو
 خورشید' عطرها ' زمزمه ها ' نواهای هم آهنتک باد و آب و پرندگان
 و طنینهای ممتد دریاچه و چنگل در فرستونهای خراب و شبستانها و
 سفنهای کلیسای دیر : بحدی بود که نور شمعها و روایح عود و آوای
 ادعیه آن در ایام سابق هیچگاه بدین پایه نمیرسید . طبیعت روحانی و
 مشاطه گرو شاعر مقدس و نعمت ساز بزرگ خداوند است ! آشیان پرستو کان
 که در آن کودکان پدر و مادر را میخوانند و برایشان درود میفرستند ،
 غرشهای باد دریائی که گویی آوای باد بانها و ارتعاشات اهواج و آخرین
 تغمات صیادان را با خویش می‌آورد ، بویهای خوشی که گاه از محراب
 میگذرد ، گلهای پرشان ، لرزش علفهای دیواری ، طنین پای زائران
 در فری زمینهای بی که مردگان آنجا بخواب ابد فرود رفته اند : جمله
 همانطور روحانی و پاک و پراز فائز است که این دیر سابقان در تشریفات
 مجلل خود بود .

۱۵

در این لحظه در من قدرتی نبود تا خویش را از این افکار مبهم باز
 دارم و درست بکسی شبیه بودم که چون او را از باری گران خلاص کرده
 باشند با نفسمی عقیق هوارا در سینه برد و اعضاء فشرده خویش را بگسترد
 و با تمام قوا اینسوی و آنسوی بدد چنانکه گسونی میخواهد فضای را
 یکبار ببلع و نام هوای آسمان را برینین فروبرد . این بار که اکون از
 تحمل آن فارغ شده بودم ' دل من بود که با اشار آن تحصیل حیات باقی
 را تصور میکرم . آری بشر در مقابل عشق چنین خلق شده است . بانسایت

خویش معترف نخواهد بوده که روزی که بر عشق دست یافته باشد و
ذوقتی که بدین حد نرسیده است پیوسته در جست و جو و اضطراب و در میان
افکار مبهم خوبش سرگردان است ولی از همان لحظه که بدین پایه
رسید، متوقف نمیشود، آرامش میابد و بگمان خود غایت آمال خوبش
را بعد استیفاء بکف آورده است.

بر روی دیواری که از پیچک پوشیده و بر دریاچه مشرف بود نشتم
چنانکه پایهای من بیایین و بجانب غرفاب آویخته و چشم‌انم بر سطح
آب که با آسمان پهناور و درخششده میمانست، سرگردان بود. حالت من
چنان بود که گفتی در دریای اندیغوطه و در دریاچه که سراسر جهان را
فراگرفته است غرفه ام. اماده‌ای سروی که در آن شناور بودم هزاربار
عظیم تر درخششده تر و بی آغاز و انعام تراز جویی منتها بی بود که در آن.
این گونه غوطه میخوردم، این سرور و بابعبارت دیگر این آرامش باطنی
من بحدی بود که حتی از عهده وصف آن برای خود نیز بر نمی‌آمد.
این حالت درست برآزی بی‌نهایت میمانست که درهن از طریق احساسات
نه از راه کلمات ایجاد شده باشد و یا بنوعی از حالت چشم شبیه بود که
از هیان قیر گیها بر وشنی در آید، و را خود بقسمی از اشواق روح عارفی
شاهت داشت که بگمان خوبش بمرحله وصول رسیده باشد او یا بعبارت
دیگر نور، خیر گی، ملکی مطبوع، آرامشی فارغ از اضطراب و عاری
از سستی بود؛ در این حالت بخیال خود چون دریاچه بی که هزاران
سال امواج خودش را از ابر شنها می‌ساحل غاطبانده باشد، سالان در از سر
بردم، بی آنکه از کوتاهی این عمر با خبر باشم و بدانم که نوانی آن از
انفاس من نیز بعد کمتر است. و این حالت در حقیقت منعزل ساختن
احساسات از امتداد زمان بود که برای چاویدان در آسمان حاصل میشود

و بعبارت دیگر عبارت بود از میک فکر لا یتغیر در بیان لحظه ابتدی و زوال ناپذیر.

۱۶

این احساس را در نزد من بهیچ روی صراحتی و تعین وحدی نبود،
 بلکه کامل تر از آن بود که ناندازه در آید، و وحدانی نراز آن که در
 فکر بتفصیل و حتی تحلیل آن توان همت گماشت! اینکه هیپرستیم:
 جمال موجودی روحانی و بالاتر از حد ماده نبود، چه هنوز خیال هرگز
 بین این جمال و دیدگان من در جولان بود؛ غروری نبود که هنوز خیال
 محبوب بودن نیش او در من پدیدار گردد، چه گاه نمیکردم در چشممان
 وی چیزی جزیل رؤیایی با مدادی باشم؛ امیدی نبود که از اذت و صالح
 وی داشته باشم، چه حرمت او در نزد من هزاران بار فزو تر از آن بود
 که بدین ارضاء شهوات پست تن دردهم و بناحتی خیال آزادرس پیرو رانم؛
 کبریایی نبود که از فتح در قبال میک زن حاصل شده باشد، چه چنین
 کبریایی بار دی هیچگاه بروح من نزدیک نشده است و نیز کسی را در آن
 جای نمی یافتم تا با خودستی در نزد اوعشق خویش را دسته خوش تحقیر سازم؛
 امیدی نبود که بزناشویی وی داشته باشم، چه میدانم او از آن دیگری است؛
 اعتمادی نبود بدبدار دائم او را فزادن بر پایهای وی، چه من نیز چون
 او آزاد نبودم و قضای آسمانی چند روز بعد هزا از بکدیگر جدا میساخت؛
 و حتی اطمینانی نبود بعشق او، چه من بهیچ روی از حائل دل او خبر نداشتم
 و تنها از روی کبار لطف و سپاسگزاری دیده بودم!

بلکه این رمز چیزی دیگر و عبارت بود از: احساسی بی شائبه و
 پاک و آرام و هجرد؛ آسایش دل از وصول بموضع عشقی که از نیافتن
 معشوق چاوزا بر نجع میافگند و روحرا در شوق جمال ازل در شکنجه میدارد

چندانکه معموق را معاشه بنگریم و روح ما چون آهن که باهن را
جذب شود بدان پیو ند، و با خود چون دم در هوایی که استنشاق میشود
نایدید و فانی گردد.

عجیب در این بود که : بدبین وی و نزدیک بودن و سخن گفتن
با او، که در آن هنگام همه فکر و حیات من بود، شتابی نداشت. چه من
او را دیده بودم و خیال جمالش را در خویشتن داشتم و از این پس چیزی را
یارای آن نبود که روح مرا ازین مملوک او جدا نماید و من چه در قرب
وبعد وچه در حضور و غیاب او ویرابا خویشتن داشتم و باقی هر چه بفکر
آید همه در ازد من بسکسان بود. عشق کامل باشکیبایی همراه است زیرا
مطلق و مقرر و مقرن بحیات ابد است. برای جدا ساختن وی از خیال و جانم
هی بایست قلب هرا نیز از جای بر کنند!

صورت و خیال اورا ازین پس چنان احساس میکردم که چشم با
پکبار دیدن نور و سینه با استنشاق هوا آن احساس کند و روح با درک حقیقتی
آن را در خویشتن نگه دارد و حتی خداوند را نیز قادر نمیدانستم که من بعد
مرا از تعجلی آرزوی های من محروم دارد من اورا دیدم و این خود برای
من در همه حیات کفا بود میکرد چه برای رؤیاهای روح، دیدار بهترین
سرمايه است. برای من اهمیتی نداشت که آبا او هم دوست میدارد و یا
از برادر من بی آنکه بر من نظری افکند میگذرد، رونق جمال او در جان
من اثر کرده بود و من پکباره در انوار آن جمال درخشان غرقه شده بودم
و اورا هیچگاه یارای آن نبود که این تأثیر را از من برو گیرد و با این انوار
را از من دور کند همانطور که خورشید هیچگاه نمیتواند انوار خوش
را از آنها که نور آنها را ساخته است جدا نماید. من چنان میپنداشم
که دیگر در دل من تیرگی را راه نیست و می باید که هزاران هزار سال

زندگی کنم ، چه او همیشه بر دل من خواهد تایید بهمانگونه که اکنون در خشان و نابان است .

۱۷

این ایقان و اطمینان اثبات سکون و آرامش یقین و کمال لانهایه
و هستی هستی را که هیچگاه نمیگیرد ، عشق من ارزانی میگرد
و من بی آنکه بشمارش ساعت متوجه باشم آنها را در حال گذشت
گذاشتم چه یقین داشتم که از این نیس ساعت بیشمار و لانهایه بی خوبیش
خواهم داشت و هر یک از آنها را هم قدرت آن خواهد بود که این حضور
باطن و صفاتی دل را بمن ارزانی دارد . من هستوانستم حتی یک قرن از این
موجود محظوظ جدا بمانم بی آنله یک روز از بقای عشق من کاسته شود .
هاند اشباحی که بر روی زمین حر کت میگذرند و اثری از خود بر جای
نمیگذارند هن نیز بی آنکه پای بر زمین بسا به میامد و میرفتم ، میندستم
و میخاستم ، میدویدم و آرام قدم بر میداشتم . باز وان خوبیش را در بر ای
هوا ، آب و اور میگشودم چنانکه گفتی میخواستم طبیعت را در آغوش
کشم و ازو سپاسگزاری کنم که خویشتن را در هنودی مجسم ساخته
است که در دیده من مظاهر جمله اسر اروز ببابیها و حیات وجذبات اوست !
بر روی سنگ ها و خوارهای خرابه بی آنکه در دی حس کنم ، و بر کفر
غرقاهای عظیم بی آنکه از وجود آنها آگهی یابم : بزانو میافتادم ابا
کلماتی بریده که در میان غوغای امواج بر آوای دریاچه محوم میشد فریاد
میکشیدم ، و نگاههای طویل و تیز خوبیش را در اعماق آسمان نهودمیدادم
تا ذات و عین وجود خداوند را بیابم و با سپاسها و درودهای خوبیش او را
از کمال سعادت خود بیاگهانم ! من دیگر بشر نبودم بلکه درود و سپاسی

همچشم... دلی هست و روحی دیوانه و بی قرار بودم که جسمی بی خبر از
مادیات و زمان و مکان و مر گرا در کنار گردابها بخواست آرد. و آن
همه حیات عشق که در من ایجاد میشود من را از حس سعادت ابدی و بقای
سرهدی بر خوردار میساخت!

۱۸

از گذشت روزه نگامی آگهی یافتم که آفتاب نیمه روز بر سر
دیوارهای دیر آمد، آنگاه برخاستم و از آن جای بلند سرآفرینشدم و در
راه از صخره بی بر صخره بی وازنده درختی بر تنه درختی دیگر میجستم؛
قلب من چنان میکوفت که میخواست سینه را بشکافد، چون بدان کلبه
کوچک نزدیک شدم بیمار جوانرا دیدم که در چمن سراشیبی داقع در
پشت کلبه برسیکی از دیوارهای جنوبی تکیه کرده و نشسته است؛ جامه
سفید وی در پر تو آفتاب بر روی سبزه چمن درخشیدنی داشت؛ سایه
دسته بی از علف صورت او را از پر تو خورشید حفظ میکرد و سکتاب
کوچکی که بر زانوی خود گشوده داشت میخواند و گاه برای بازی با
کود کان کوهستانی که گلهایا بلوطهای را برای او هدیه هی آوردند،
از فرائت دست بر میداشت. چون مرادید خواست از جای خود برخیزد و
بعجانب من آمد، این حر کث برای تشجیع من در نزدیک شدن باو کافی
بود و چون بدونزدیک شدم و برای باگونه بی که از شرم بسرخی گراییده
و بالرزشی که در لبان او محسوس و در نظر من آشکار بود، یافتم و ازینروی
بر حجب من بیفزود. غرابت حال من و او را چنان در رنج انداخته
بود که دیر گاهی خموش بر جای ماندیم بی آنکه کلمه بی برای
شروع مکالمه توانیم یافت و آخر کار او از طریق اشاره من را نشستن

بر روی دسته های علف در نزدیک خود امر کرد . بگمانم وی در انتظار
 من بود و جایی نیز برای من نگاه داشت . من از روی احترام اندکی
 دور قر نشتم ولی سکوت در میان ها همچنان آدامه داشت و پیدا بود
 که ما هر دو بی آنکه توفیقی بایم در جست و جوی سخنانی عادی هستیم
 که عادة چون سکه هایی قلب در میان مردم تبدیل می شود و بجای بیان
 فکر برای نهان کردن آن بکار می آید ، و همچنان چون از اطلاع کلام و یا
 از تقصیر در بیان مراد هر استاذ بودیم هر دروح و فکر خوبیس را میان
 دولب نگاه داشتیم و همچنان بسکوت خود ادامه دادیم و این سکوت نیز
 بر سر خی چهره و آزم مامیا فزود . سرانجام چون چشممان فروافته ادۀ مادر حین
 بلند کردن بهم تصادم کرد من دردیده او تلاطمی عظیم از احساسات مشاهده
 کردم و او نیز لاشک اخطر ای ممتد ، معصومیتی فراوان و افسرده کی بسیاری
 در چشممان من دید و هیچیک از ما بود داشتن چشم از دبکری قادر نیامد ،
 من بورخساره او هینه گریستم و او بچهره من نگران بود و چون یکباره
 اشک دردیدگان هردو گردآمد ناچار وظیمه آ دست ها را بر چشم نهادیم
 تامگر افکار خوبیش را از یکدیگر پنهان کنیم .

نمیدانم چند دقیقه درین حالت ماندیم ، ولی سرانجام او با صدایی
 لرزان گفت : « تو اشکهای خوبیش را در راه من نثار کردی » من ترا برادر
 خوبیش خوندم و تو نیز من را بخواهی پذیرشی . با اینحال چرا چرأت
 سخن گفتن نداریم ؟ قدره بی اشک ، قدره بی سرشک خالی از غرض و
 از دیده مردی ناشناس چیزیست که هر گز زندگی خوبیش را در موازنه
 آن نمی نهم و تا آن هنگام هیچگاه بر آن دست نیافته بودم ! » سپس با
 آهنگی مقرzon بعلامتی خفیف گفت : « آیا از آن هنگام که دبکر بتو
 نیازمند نیستم بیگانه تو خواهم بود ؟ و آنگاه بالحنی نزدیک با فرمیم و

ثبتات سخن خویش را دنبال کرد: «اما من، از ظاهر تو جز نام و قیافه‌چیزی نمیدانم ولی بروج تو چندان آگهی دارم که گذشت یک قرن نیز براین آگهی من خواهد افزود!»

در پاسخ او گفت: «اما من، هر گز نمیخواستم از آنچه تو را بهیأت ما در آورده و حیاتی از نوع زندگی ما بخشیده و با همان علائق بین عالم حزن و ملالت باز بسته است، آگهی یابم ولی دانستن یک نکته را خواهانم و آن اینکه چگونه از این نشأة عبور یافته و هرا بتماشای خود از دور و حفظ خاطره جاودانی در خویش اجازت بخشیده بی؟»

گفت: «بیهوده خویشن را هفریب و هرا در قلب خود بچشم خدایی من گرچه من آنروز که پرده‌از روی این رمز برآفتد رنج بسیار خواهیم برداشت من گرچه هستم مدان یعنی چرخ زنی بیچاره مپندار که در نومیدی و تنها بی خواهد مرد و از گیتی چیزی خدایی جز اند کی شفقت و رحم با خود نخواهد برداشت و چون من خویشن را بر توبشنا ساقم براین حقیقت آگهی خواهی یافت؛ اما اول مرا از یک حقیقت بیا گهان، که دیر باز از وقته که تو را در باغ دیده ام، فکر مرا بخویشن مشغول میدارد. برای چه با این همه جوانی و با این قیافه محبوب چنین تنها و اندوه‌گینی؟ چرا همیشه از حشر و گفت و گوباهمسایگان دوری میکنی تادر مناطق نامسکون کوهستان و در یاقه سر گردان باشی و یا آنکه در افق خویش بمانی و در بر همه بر بندی؟ گویند که چرا غتو تادل شب می‌سوزد، مگر رازی در دل داری که چربتها بی چیزی اعتماد نمی‌توانی کرد؟» و سپس با اضطرابی آشکار و بامزگانی فروافتاده هنگه ظرماند تا جواب من اثر خویش را در روح او ظاهر کند.

گفت: «این راز، نداشتن رازی است در دل و احساس کر انباری دلی

است که ناکنون هیچ لذت آنرا در سینه من از جای بر نمیانگیخت،
اینست که چندین بار با تسلیم آن با حساساتی ناقص، همیشه با تلخی فراوان
و دردناک ناگوار بیهایی که از عشق بیزارم کرده‌اند، ناگزیر شدم که از
آن طریقش باز گردانم.

آنگاه چون بنده بی که در پیشگاه خداوند سخن گوید شمه بی
از احوال خوبش را که برای او سودی داشت بی آنکه تغییری دهم
و یا بشایه دروغی مشوب سازم گفتم، یعنی تولد در حقارت و پیشوایی،
احوال پدر که سربازی از سپاهیان قدیم بود، سرگذشت مادر که
زنی حساس و در جوانی با لطائف ادبی خوگرفته و پرورش یافته بود
مندوشت خواهران جوان که دخترانی بسادگی فرشتگان بودند،
قریبیت در دامان طبیعت و در میان کودکان کوهستان سرزمین خود،
تحصیلات ساده و مقرون بعلاقه، عطالت و کاهلی سخت، مسافت‌ها،
نخستین دلباختگی شدید بدختر صیاد نایل، دوستی‌های نابهنجار در
بازگشتن پاریس و سبکیها و بی‌نظمی‌ها و شرمساری‌هایی که از این روابط
پست در نفس خود داشتم، عشق بسپاهیگری و خروج از ازتش، سفرهای
بیشمار و بازگشت مایوسانه بخانه پدری، غم‌هایی که بدان گرفتار شدم،
آرزوی هر کوچک و ناخشنودی از هر چیز و سرانجام ضعف مزاج که در نتیجه
خستگی روح بوده و در زیر آثار و نازگی سن شباب یعنی در بیست و چهار
سالگی پری و ذبولی پیش‌رس و سردی و بی علاقه‌گی سالخوردگان را که از
زندگی خسته‌اند، پنهان کرده است: جملگی را باوری در میان نهادم.
ذریعنی شرح این ناماکیمها و این تأثرات و دلسردی‌های خود، باطنان
خشند بودم چه ازین پس دیگر چیزی از آن در خود احساس نمی‌کردم
و یک نگاه تمام هسرات حیات را از نور من ایجاد کرده بود. در این هنگام

از حیات گذشته خویش چنان سخن میگفت که از مرد گان گویند زیرا در من روحی تازه بوجود آمده بود.

چون سخنان خود را با خرساندم، بر او، چنانکه بر قاضی خویش نگرم، نظر انداختم و او که از تأثیر سخت میلرزید ورنگی بشدت پریده داشت فریاد برآورد:

«خدایا باسخنان خویش چهل رزها که در من بیدید آورده ازیرا اگر نومانند من در این گیتمی پست بدبخت و منزوی نمیبودی لااقل میان من و تو تناسبی ایجاد نمیشد... سر گذشت تو صرف نظر از جنس و وضع بعین چون سر گذشت من است و تنها فرق هادر آنست که تو در آغاز حیات خویشی و من بمنتهای آن روی مینهم...» ولی من اور الازانم این سخن بازداشتم و درحالی که بوسه برپای او میدادم و پایهای وی را چنانکه از گریختن از جهان بازدارم بسیختی در آغوش کشیده بودم، فریاد برآوردم: «نه، نه! حیات نوا نجام نخواهد یافت و اگر با نجام رسید حیات من نیز با آن همراه خواهد بود!» از حسر کسی که کرده و از فریادی که بی اراده برآورده بودم سخت میلرزیدم و اصلاحات بلند کردن سراز زمین نداشتم، ولی او بالحنی جدی اما دور از خشم بمن آواز داد: «برخیر و خاشاکی را که هزاربار از خاشاکی که موی زیبای خویش را بر آن همیسایی پست نراست و با شتابی نسام بوزش نخستین باد خزانی از زمین درواز خواهد کرد: دوست مدار! بوجود حقیر و بیتوایی که در برابر چشممان نست بیهوده دل خوش ممکن، او روی بروال می نهد و آنوقت باید شبح ویرا در خویشن حس کنی. پس دل خود را برای آنانکه از نعمت حیات برخوردارند نگه دارو با آنکه همیدیرد چیزی جز آنچه بینند گان میدهند ارزانی هدار، یعنی دستی از روی همکر که آنان را در آخرین قدم حیات نگهداری کنند واشکی که

برای گریستن برایشان بکار آید...»

آهنگ جدی و متفکرانه بی که او در بیان این کلمات داشت بنیان دلمرا بدرزش درآورد. با این حال چون چشم بر او افگندم و اشعه رنگین آفتاب غروبگاهی را بر چهره او که آثار جوانی و رونق شباب ساعت بساعت در آن فزو نی هبیافت، دیدم: بهیچ روی توانستم در وراء این قباوه که بنور حیات در خشان بود، چهره مرگ را پنهان بینم. از این گذشته هر کویی من چه اهمیتی داشت؟ اگر این منظره همکوتی همان مرگ بود من نیز هر کوی را مییرستیدم! زیرا همکن بود عشق عظیم و کاملی که هن‌تشنه آن بودم جز در مرگ ناقته نشود؛ و شاید خداوندان نو درا، که بر روی زمین بخموشی میگرایید، از آنروی بمن همینما باند نابغه تعقیب و جست و جوی آنم نادل گور و درهای سموات برانگیز آند.

اما او هر ا در این خیالات باقی نگذاشت و گفت: «چندین اندیشه ممکن و بسخنان من گوش فرادار!» این سخن را بالحن معشوقی که آهنگ جدی بگیرد بزرگان پیاوید، بلکه بالحن ناصحانه مادری جوان یاخواهی بزرگتر که پسر یا برادر این دهد، بیان کرد و دنباله سخن را بدینگونه گرفت: «من دوست ندارم که دل بظواهی بیهوده و نمود و خیالی فرو بندی. میخواهم بدانی جانی را که من جز بتزویر از تصاحب آن عاجز خواهم بود، چنین بی‌اکانه بکدامیں کس نسلیم مبداری. من دروغ را چندان زشت همی‌دارم و چنان همه‌حالی بیشدارم که اگر روزی سعادت آسمانی را از طریق آزو بر و خدمعه با بد بدست آورداز آن چشم خواهم پوشید. برای هن سعادتی که بتزویر بکف آید سعادت نیست بلکه آنرا جزءیه تحسیر و ملامت نفس نمیدانم!»

در گفتن این سخنان چنان معمومیتی در لبان و صداقتی در آهنگ

و آرامشی در دید کان داشت که میپنداشت حقیقت لا بزال با این هیأت
ملکوتی در روشنی خورشید نشسته سخن میگوید و در دید کان من
میسگرد، پس در کنار توده علف دراز شدم و آرنج را بر زمین و سر را
بر کف دست راست تکیه دادم و چشمان را بر لبان وی که نمیخواستم
اثری و حرکتی و آهی از آنرا از نظر غایب کنم دوختم و او دنبال سخن را
بدینگونه گرفت:

۱۹

«من نزدیک موطن ویرژینی^(۱) دریکی از جزائر هناظق گرم
ولادت یافتم و تو باید از رنگ مو و چهره من که از زنان اروپائی
بی رنگ تر است و از لهجه من که هنوز بتغیر آن توفيق نیافته ام این
حقیقت را دریابی . من بحفظ این لهجه خود علاقه بی شدید دارم چه
تنها یادگاری است که از سر زمین کودکی خود بار مغان آورده ام . و باد
زمزمه های شبکایت آهیز مبهومی را که نیم دریابی در ساعات گرم
زبر درختان بومی بگوش میرسانند ، در خاطر من برهیانگیزد . آثار این
زندگی شخصیتی باید درستی حرکات و سکنات من که قادر چابکی و قندی
زنان فرانسوی است مشهود باشد و این حال خود معرف روح و فطرتی
بدوی در سفید پوستان مستعمره نشین است که زائل ساختن و پنهان داشتن
آن همتع معینماد .

«نام خانواده من د.... و اسم من «زوی»^(۲) است . هادرم در هنکامه
قتل عام سفید پوستان در «سن دمینیک»^(۳) هنکامی که با یک قایق
۱ - Virginie مراد یکی از دو قهرمان کتاب پول و ویرژینی است .
۲ - Julie
۳ - Saint Dominique یکی از جزایر افریقا است .

میگری سخت در دریا غرق شد و لی امواج دریا برسا حالم افگند و یکی
 از زنان سیاه مرا یافت و شیرداد و پس از چند سال بپدرم بازرساند و او در
 عین بینوایی و محرومیت و بیماری در شش سالگی مرا باخواهی که از
 من بسال بزرگتر بود بفرانسه آورد و آنکه بعد از ورود در خانه^{۱۱} یکی
 از بستگان خویش در «برتانی»^{۱۲} که ما را پذیرفته بودند مرد و من
 در این خاندان تا هر کدو مین مادری که پس از قرک مولد بدست آورده
 بودم تربیت شدم . در درازده سالگی دولت مرا این‌نام بازهاندۀ مهاجری که
 بوطن خویش خدمت کرده است تحت مراقبت گرفت و من در میان جلال
 و رونق پرورشگاهی که دولت اولاد خادمان میهن را در آن می پذیرد ،
 تربیت شدم . در اینجا برسین عرص و شایستگی من و نیز بر چیزی که
 زیبایی میخوانند ، افزوده شد . جمال دل انگیزی ~~که~~ جز گلی از
 هناظق گرم بود چند صباحی در بلاد غربیان می شکفت . اما این جمال
 و این شایستگی بی ثمر بیرون از خانه بی که در آن بودم چشمی را
 من معطوف نمیکرد و دلی را بسوی من نمیکشاند . رفیقان من که
 با ایشان عقد مهر کود کی که چون خویشاوندی پابداراست بسته بودم
 یکی از پس دیگری بنزد مادریا شوهر رفتند ، اما مرا مادری نبود که
 بنزد خویش خواند ، و خویشاوندی نداشتمن که بدبدار من آید ، و هیچ
 جواب نمی از من درجهان نمی شنید و هر ابهمسری نمیخواند . من
 از این خروج متواتی دوستان و بیکسی و تنها بی خویش سخت غمین بودم
 و بهانه بسیار می گردیدم و در دل بر آن زن سیاه هلامت میکردم که
 چرا بدست امواجم تپرد در صورتی که آن امواج کم آزاد نرا از این دنیا بی
 بود که در آن افتاده ام .

۱ - Bretagne یکی از ایالات فرانسه است.

« یکی از مردان مشهور و سالخورده گاه گاه از طرف امپراطور
بزرگشی پروردگاه ملی و اطلاع از ترقیات شاگردان در علوم و هنرهای
که بهترین معلمان پایتخت بـما میآموختند، میآمد. اولیای پروردگاه
مرا بعنوان نمونه کامل تعلیماتی که بـیـتـیـمـان داده میشد بـدان مرد معرفی
میکردند و او نیز با من، از کودکی باز، بداسوژی و الطافی خاص رفتار
میکرد و گاه چنانکه نوانم شنید میگفت: از نداشتن بـسر بـسـیـارـمـتـأـسـفـمـ»

« یک روز مـرا بـتـالـاـر طـبـقـه فـوـقـانـی خـواـستـه وـمـن در آنجـا بـوـمـرـد
مشهور را دیدم که در انتظار منست. از ظاهر حال او بهمان حد آثار اضطراب
مشهود بـود کـهـدـرـمـنـدـیدـهـمـیـشـدـوـآـخـرـ گـفـتـ: «ـدـخـتـرـمـنـ سـالـهـایـعـمـرـدرـگـذـرـ
است وـاـنـ سـالـهـایـ برـایـ توـدـرـازـوـلـیـ برـایـ منـ کـوـتـاهـ هـیـبـاشـدـ. توـاـهـروـزـهـفـدـهـ
سـالـدـارـیـ وـچـنـدـ هـاـ بـعـدـبـشـنـیـ خـواـهـیـ رـسـیـدـ کـهـاـبـنـ بشـکـاهـ وـایـدـتـرـاـبـجـامـعـهـ
دـهـدـ وـلـیـ درـبـجـاءـعـهـ کـسـیـ بـرـایـ پـنـدـیرـفـتـنـ توـنـبـستـ. توـبـیـ وـطـنـ بـیـخـانـمـانـ
وـبـیـ مـسـکـنـتـیـ وـخـوـبـشـاـونـدـیـ درـفـرـانـسـهـ نـدـارـیـ وـسـرـزـهـنـیـ کـهـ درـآنـهـتـولـدـ
شـدـیـ درـدـسـتـ سـیـاهـانـ اـفـتـادـهـ استـ! بـنـ فـدـانـ وـسـیـاـهـ حـبـاتـ وـحـامـیـ وـنـکـهـبـانـ
برـایـ توـمـرـاـ اـزـ دـیرـ گـاهـ رـنـجـدـ مـیدـارـدـ. زـنـدـ دـیـ دـخـتـرـیـ کـهـ بـخـواـهـدـ اـزـ
طـرـیـقـ کـارـاـهـرـاـرـمـعـاشـ کـنـدـبـسـختـیـ وـتـلـخـکـاهـیـ خـواـهـدـ کـذـشتـ وـهـسـاـکـنـیـ
کـهـبـاـپـدـبـرـاـئـیـ دـوـسـتـانـ حـاـصـلـ تـوـدـ بـیـ نـبـاتـ وـمـایـهـ قـنـزـلـ مـقـامـ رـوـحـ استـ.
ایـنـ جـمـالـ جـاـبـخـشـیـ لـدـ طـبـیـعـتـ بـتـوـدـاـدـهـ اـسـتـ نـوـرـیـ اـسـتـ کـهـ تـیـرـ گـیـ بـخـتـ
رـاـبـاعـثـ مـیـگـرـدـ وـعـبـوـبـ رـاـبـخـودـ مـنـاـدـ چـنـاـ: لـهـ زـرـ دـزـدـیـ رـاـ بـسـوـیـ خـودـ
کـشـانـدـ درـقـبـالـ اـبـنـ نـاـ کـامـیـهـاـ وـاـنـ خـطـرـهـایـ حـبـاتـ بـدـکـجـاـبـنـاهـ خـواـهـیـ بـرـدـ»
درـ جـوابـ اوـ گـفـتمـ: «ـمـنـ جـاـبـیـ رـاـ دـیـ نـظرـ نـدارـمـ وـاصـوـلـاـ دـیرـ گـاهـیـ
اـسـتـ کـهـ جـنـ خـدـاـمـنـدـ نـاـ هـرـکـ کـسـیـ رـاـ نـمـیـ نـاـمـ کـهـ مـرـهـاـنـدـ مـنـ اـزـاـینـ
سـرـنـوـشـتـ تـیـرـ قـادـرـ تـوـاـنـدـ بـوـدـ»

او با تیسمی حاکمی از آندوه گفت: «اما راهی دیگر نیز هست که من آنرا در نظر گرفته ام ولی جرأت پیشنهاد آنرا در خود نمی بینم» گفت: «لیکن بمن بگویید چه دیر گاه است که بمن نظارهای پر لطف پدرانه دارید و من اگر از شما اطاعت کنم چنانست که از پدر خوبیش اطاعت کرده باشم».

گفت: «شاد بذا کسی که چون تودختری دارد، و اگر من گاه چنین خیالی را در سر پروردۀ ام مرا بیخش» و سپس با لحنی جدی و پراز محبت گفت: «بشنو و از روی کمال آزادی و میل با من سخن گوی: «آفتاب عمر من آهنگ غروب میکند و خاک نیز عمقیب مرا در سینه خود پنهان خواهد ساخت و من کسی را ندارم که هوروث خوبیش یعنی شهرت و ثروت مختصه‌ی را که حاصل کارهای منست با او باز گذارم، من ناکنون تنها زیسته و بتحقیقاتی که باعث کاهش ولی شهرت وجود من شده است قناعت کرده ام و اینکه آخرین حد حیات رسیده و در کمال صراحت و تلغی دریافته ام که با خود داری از عشق ارزندگی صرف نظر نموده‌ام و اکنون باز گشتن بدان حقیقت و از سر گرفتن راه سعادت بجای راه افتخار که بدینختانه برای خود انتخاب کردم، سخت دیر شده‌است: معهداً نمی‌خواهم بی آنکه پس از خوبیش باد گاری برای ادامه حیات خود در حیات او بگذارم چشم از دیدار جهان بربندم و این حس ابدیت را جزو تو در کسی محقق نمی‌توانم ساخت» و آنگاه با آزرمی فراوان دردنباله سخن گفت: «ولی برای این اهر باید توهمت آن داشته باشی که در نظر مردم و فقط برای مردم نام پیری را که برای نوجزیده مهران نیست و جز نگهداری تودرخانه خود و عزیز داشتند چون فرزند خوبیش بچیزی نظر ندارد، بعنوان شوهر بر خود نهی».

« این بگفت و بی آنکه در انتظار جوابی بماند از آنجا رفت : اما این جواب را من در ادب حاضر و مهیا داشتم . این مرداز میان تمام کسانی که بزرگشی پژوهشگاه می آمدند بمن باچشمی دیگر می نگریست . احساسات اودرباره هنر تحسین های پست و زنده بی که طرز نگاه پرده از فساد آنها بر میدارد و در قبال معصومیت بتوهین بیشتر شبیه است تا باحترام و توقیر ، فرق بسیار داشت . من هنوز از عشق خبری نداشت و در خویشن بهیچ روی اثری از علاقه خانوادگی هم نمی یافتم و بدین جهت دوست داشتم که آنرا بپدری که مرا بدین آزادگی می پذیرد باز بندم . در این صورت میتوانستم پناهگاهی شرافتمند و معتمد در قبال بی سامانیها بی که چند ماه بعد برای من پیش می آمد بیابم و نام کسی را بر خود نهم که چون بر سر زن باشد مایه حرمت و شهرت او خواهد بود . پیداست که اورامو بی سپید بود ولی این سپیدی در راه تحصیل شهرت حاصل شده و مایه جوانی هم جا و بان او بود ! سال عمرش تقریباً پنج برابر سالهای حیات من بود اما اورا آثار بزرگواری و عظمتی بود که حرمت ابناء زمان را جلب کند و تلخیهای پیری را زابل سازد و چهره بی داشت که آثار بزرگی و بنا کی آن نظر هر طفلی را بخود میتوانست کشید .

« روزی که می باست از پژوهشگاه بیمه ای خارج شوم ' مانند دختری بخانه شوی رفتم . مردم اورا شوهر من میخوانند ولی او خود هیچگاه نخواست که هن اورا جز بنام پدر بخوانم . وی همه کونه حرمت و دوستداری و هر اقتیاد را بدان را بمن رواهید اش و مرادر معرفت آشنا بی باعده بی از سالخوردگان مشهور ادب و فلسفه و سیاست که اختران فروزنده قرن اخیر شمرده میشند و از دم تبر ^(۱) بیداد اقلاب کبیر و بندگی امپراطوری ناهمشون

۱ - مراد گیوین است .

رها یعنی یافته بودند، قرارداد و برای من از هیان زنان مشهور این عصر دوستان
و راهنمایانی برگزید و مرا پدین روابط روحی و قلبی که فقط برای
سرگرمی و ایجاد تنوع در زندگی یکنواخت من بود تحریض کرد؛ و
نیز با دقت و مرافقتی کامل بجستجوی افراد بارزی که میدانست از معاشرت
با آنان خشنود خواهم بود برخاست بی آنکه برایشان حسدی ورزد با
این دوستیهای من بر او گران آید و حتی اگر من مردی را از میان گروه
بر میگزیدم خشنود میشدم و با من همداستانی میکرد. من در این خانه چون
بُتی طرف پرستش بودم و همین کیفیت نیز هر الگا تعیاب کسی برای خود باز
میداشت چه سعادتمند تر و آزادتر از آن بودم که بکاردل پردازم و گذشته
از این در میان من و شوهر مرابطه فرزندی و پدری چنان محکم بود که
هیچگاه اجازه چنین افکار بخود نمیدادم و حتی گاه این مرد هر اچون
فرزندی برسینه خود میپرسد و با دست خوش موی از بیشانی من دور
میکرد و بوسه بی گرم بر آن میزد. و من چون از تشویش سعادت خود
بیم داشتم بهیچروی حتی برای تکمیل آن تصرفی در آن نمیکرد. م.
با تمام این احوال شوی من گاه از این خونسردی بر من خردی هیگرفت
و بشو خی میگفت هر چه بیشتر خشنود باشی بر خشنودی من بیشتر
افزوده خواهد شد!

« تنهاییک بار داشتم که بدام دوستی افتادم و کسی مرا دوست
داشته است. مردی نام آورد که بر اثر تقرب خوش برش بیش دولت قادرانی
داشت و افتخار و جمال دلربایی و جذابیتی بیوی میداد، با آنکه در این وقت
سنمش از حد کمال گذشته بود، با حرارتی فراوان که هرا سخت فریقته
میداشت، با من از دردوستی درآمد. من از این لطف او سخت خشنود
بودم و مدتی ویرا دوست می داشتم و نزدیک بود باحساساتی که بگمان

من تیجه محبت سرشار و حائل بود و در نزد اوی جز شهوات جسمانی سبیل نداشت، تسلیم شوم، ولی چون از حقیقت عشقش آگهی یافتم از آن بیزار شدم و بیش از پیش بسعادت آرام و یکنواخت خود تن دردادم.

«بامدادان در کتابخانه شوهرم تحقیقات مفصل و مطالعات دلکش هی پرداختم و میخواستم برای شوهر خویش چون شاگردی باشم روزها با شوهر در جنگلهای بزرگ سن کلو^(۱) و مودون^(۲) گردش میکردم و عصرهای بارخی از دوستان محترم و مسن در کمال آزادی و صمیمیت به مجالست میگذراندم. این داهای سرد ولی نیک اندیش جملگی، چون آبی که از قلل سرد و بیخ بندان فروزیزد، بجانب من معطوف بود و حاصل عمرم جز شبایی که در پیری محافظ شده و غیر از محيطی آرام که از گروهی پیران تشکیل گردیده و در عین محافظت بضعف و سستی من ختم یافته باشد؛ چیزی نبود. میان من و این ارواح سالهای فراوانی فاصله بود و من برای آنکه مصاحب یا همسایه بی همسال داشته ناشم و از سردی افکار خویش که چون شبی سحر گاهی بر گیاهان نزدیک کوه بجمود گرا یافده بود، در مصائب او نکاهم، حاضر بودم همه چیز را بدهم.

«شوهرم بر من بادلی غمگین مینگرست و چنان بود که از سستی آوا و پریدگی رنگ من ساخت هراسناک است. این مرد حاشی بود بهر قیمشی که میتواند بال و پری بر روح و جنبشی بدل من ارزانی کند و از این روی هرا بامور گوناگون و دلپسندی میخواهد که روح را از دست غم تواند رهاند و بهین نظر هم با زنان انجمن خویش آشنا نیم میداد و از راه دوستداری بحضور در مجالس جشن و رقص و نمایش مجبور میکرد. رونق شباب و زیبایی چهره که گردانید من از نشأة لذت پرمیساخت

مایه خشنودی و غرور من بود و چون ازین مجالس باز میگشتم با مداد
هنگام پیداری با تاقم می آمد و از تأثیرات من در حضار و نظرهایی که
جلب نموده دادهایی که صید کرده بودم آگاهم میساخت و با پرسشی پراز
لطف میگفت: «آیا از این شور و غوغای که گرد خود برپا میکنی هیچ
آگاهی نداری و مکرر دل جوانت چون قلب پیر منست؟ چقدر میل داشتم
که تو از میان این دلاختگان کسی را برگزینی تا روزی سعادت ترا
بکمال رساند و بعد از من مهری را که بتودارم ادامه دهد و در کنار تو از
جوانی برخوردار شود!» من در جواب او میگفتم: «برای من دوستی
تو کافیست و من هیچگونه رنجی نمی بینم و سودایی در سر ندارم» لیکن
او باین سخنان قانع نمیشد و در جواب من میگفت: «آری، اما تو در
بیست سالگی آغاز پیری کرده بی! و بدان که بستن چشمها بهم بر بست
احضار وظیفه نیست، بس بجوانی گرای، آهناک عشق و مهر و زی کن
و با هر قیمت که میدانی بر زندگی بیفزای زیرا هن پس از مرگ نور نده
نمیخواهم هم‌اولد!

«پس بسیاری از طبییان را برای مداوای من خواند و آنان پس از
آنکه من از سوالات خود خسته کردند متفقاً گفتهند که من مبتلای
بیماری قابچه و نخستین آزار این بیمه‌زی در من آشکار شده است» و میگفتهند
که در زندگی من انقاض عقیمی هائند تبدیل مسکن و تغییر کامل هوای
محیط لازماً است تا ضریعت گرم‌مرا که از عنق حاره می‌باشد گاردارم و در هوای
نمکانی پاریس دچار خوف و انحطاط شده ام، بحالت اصلی و زیری خود
باز آرد، شوهرم با آنکه از من دور نمیتوانست شد برای حفظ سلامت و
خرمندی من از فداکاری در بیخ نکرد و چون برادر پیری و مشاغل خود
به مردمی من قادر نبود بخانواده‌ی خارجیم سپرد که دودختر همسال من

پایشالیا و سویس همیردند. با این خانواده دو سال در سفر بودم و در این دو سال کوه‌ها و دریاها بی را دیدم که روز گار کود کی را بیاد من آوردند، و هوای نمناک و نیرو بخش امواج و بادهای سرد را استشمام کردم ولی هیچ‌بک از اینها نتوانست نیروی دل و جوانی را در من باز آورد، اگرچه از ظاهر چهره‌ام خلاف این امر مشهود است و حتی من خود گاه باشتباه می‌افتم! طبیعتان ژنوب رای بکار بردن آخرین می‌جهدات خود من را بدین جا فرستادند و فرمان دادند که نا آفتاب در هوای پاییزی این دیار در خشاست بنسزد شوهر باز نگردم.

«من می‌خواستم در بازگشت خویش خود را سالم و نیرومندوامیدوار بشوهر بنمایانم ولی افسوس که بنسزد او باز نمی‌گردم مکر آنکه روزهای واپسین اورا نیره فر کنم و بر دست های دی جان بسیارم. سپس با رضا و تسلیمی که تاحدی بشادی هقرون بود گفت: اما از این پس جان دادن را در نظر من اهمیتی نیست زیرا دیگر جهان را بی دیدار برادری که آن همه در انتظارش بوده ام قرک نمی‌گویم، برادری که سال‌ها در عالم تصور در جست و جوی او بود و تصویری که از و در خیال خود داشتم هر از هر هم وجود واقعی دیگر بیزار کرده بود!»

سپس در حالی که انگشتان دراز و گلگون خود را بر چشم نهادو من از خلال آنها یک یادو قتلره اثنا ک را سرازیر یافتم گفت:

« خیالی را که شب‌های دراز در سرداشتم با مداد امروز هنگام بیداری در تو و آثار چهره نو محقق یافتم. آه، کاش کی دوران عمر بیان نرسیده بود و ایکاش که ازین پس فرنها زنده هیما نندم تا خاطره چشمها نی را که بربالین من می‌گریست و دست‌هایی را که بالای سرم باستفاده بلهند بود در وحی را که از حالم متأثر شده، و آوابی را که هر آن خواهر خطاب کرده

بود وا زین پس چه در حیات تو چه در ممات من این نام را از من باز نمیگیرد :
در دل نگاه دارم ! و این کلام واپسین را با آهنه ک و نگاهی که با
استفهامی محبت آمیز همراه بود هر زبان آورد .

۲۰

از شنیدن این سخنان سر را بسیار گزاری برپای وی سوم و بی
آنکه کلمه بی برای تکلم پایم بوسه برپایهای او زدم . در این هنگام
صدای پای قایق بانان را شنیدم که برای اعلام آرامش دریاچه آمده
بودند . پس هر دو بر خاستم و دنبال ایشان برآه افتادم و چون هستان با
قدمهای لرزان راه هی پیمودم . من با احساس اینکه بدن فرم او که در
زیر بار محنت خم شده بر من تکیه داده است و مرآ از این پس شهانی روی
خوبیش در قبال ضعف ویکتا اعتماد خود در برآورستی و تنها نقطه امید
در مقابل هر ک میشمرد : چنان حالتی یافته بودم که کسی از عهد تو صیغش
بر نمی آید . هنوز پس از بیست سال آوای بر گهای خشکی را که از زیر
اقدام ها بر میآمد میشنویم و آن سایهای طویل و متعددان را که از
آفتاب غروبگاهی بر سبزه افتاده بود می بینم که چون کفن متخر کی
عشق و جوانی را تعقیب هینمود تا آها را پیش از وقت فروپوشد . هنوز
تکیه شانه اورا بر قلب خود و تصادم یکی از مواجهات او را که باد دریابی
بر چهره من میزد و لبان من در بوسیدن آن سعی داشت ، همچنان
احساس میکنم !

ای دست زمان ، چه بسا شادی جان را در چنین دقایقی بخاک فنا
سپردهی لیکن در عین حال در افشاء مسرات و اذهال خاطرات چقدر عاجزی ؟

هوای این عصر بهمان نسبت آرام و مطبوع بود که عصر دز پیش طوفانی و سرد . کوههارا پرده بی رقیق از رنگ بخش پوشانده بود و آنها را بزرگتر و دورتر از آنچه هستند بنظر می‌آورد چنانکه تشخیص این کوهها از سایه‌های متحرک و شفافی که از وراء آنها آسمان گرم ایتالیا مشهود است ، دشوار بود . در آسمان لا جوردی قطعاتی از ابرسرخ چون پرهای خون آلود قویی که عقایق آتش در پنهان باشند ، بدبادر بود . چون روز آخر دسید و زش باد نیز پایان یافت و امواج دریایی جز کف‌های رقیق در پای صخره‌هایی که بر ک درختان انجیر از آنها آویخته بود ، ایجاد نمی‌کرد . از کلبه‌هایی که بر دامنه کوه « شا » پرا گشته بود دود هایی بر می‌خاست و بجانب کوه بالا میرفت تا از آنجا با آسمان صعود کند و در همان حاله هم آبشارها چون دودهای سفید از بالا بپائین میل می‌کرد و در دره‌ها پرتاب می‌شد . آب دریاچه چنان صاف بود که اگر از قایق بیچاره آن خم می‌شدیم عکس یارو و تصویر چهره‌های خود را در آن هیدیدیم و چندان ملایم بود که اگر انگشتان را در آن میزدیم تا با پریشیدن آب زمزمه آن را بشنویم ، جز خنکی مطبوع دل انگیزی از آن احساس نمی‌کردیم . پرده کوچکی ما را از قایق رانان جدا نمی‌کرد . او بروی یکی از فیمسکت‌های قایق که در حکم بستری بود خفته و آرجن را بر بالشی تکیه داده بود . اندامش را شالی از رطوبت هوای شامگاهی حفظ می‌کرد و بالا پوش من نیز بربای او پیچیده و چهره اش گاه در سایه و گاه از آخر من اشعه خورشید که از فراز کاجهای سیز « گراند

شار تر و ز^(۱) میتابید روشن بود. من نیز بر پاره‌یی از دام‌ماهی گیری که درین
فایق گستردۀ بودند بادلی پرازشادی وزبانی خموش و دید گانی که بچشم
های او دوخته بود دراز کشیده بودم. هر دو خاموش بودیم زیرا چون خورد شد،
شب، جیال، هوا، آبهای نوسان فایق، نگاهها و سکوت و انفاس وار و اح
ما؛ برای ما سخنان خدایی می‌گفتند؛ ولی چه جای گفتار ما بود؟
نمیخواستیم لطف چنین سکوتی را آوازی و با سخنی از میان بیرون گمان
میکردیم که از سطح کبود آب پنهان لا جور دی آسمان عروج کرده‌ایم و
نهایتی در راه خود نمیبینیم تا در آنحد توقف کنیم.

ناگاه نفسی چنان عمیق از وشنیدم که گفتی سینه اش در فربار
اندوهی خسته شده و تمام نفسها بایی را که یک عمر در خود حبس کرده بود
یکباره بیرون داده است. س با اندوهی تمام بار گفت: «مگر غمی داری؟»
گفت: «نه، این از غم نیست بلکه دنباله فکری است.» گفت: «با این شدت
در چه باب فکر میکنی؟» گفت:

«دراین باب که؛ اگر خداوند در این لحظه جهان و هر چه را در
اوست ساکن می‌ساخت، اگر این خورشید همینطور که اکنون نیمی از
آن در پشت درختان کاج فرورفته است بیحر کت هیماند، اگر این نور
و این ظلمت بهمین گونه در جو آمیخته باقی هیمانند و این در باجه همین
آراهش خود را حفظ میکرد و هوا همین گونه عطبوع میبود و این
دو ساحل همین بعد خود را از فایق نگه میداشتهند و همین نور بر پیشانی تو
میتابید و همین نگاه پر مهر او بر چشممان من افگنده میشد؛ و همین سوره
در دل من بر جای میماند؛ آنگاه حقیقتی را که ناکنون از حیات نفهمیده‌ام
در ای میکرم؟» گفت آن چیست؟ گفت: «ابدیت در یک لحظه ولا نهایه

دریک احساس ! در حالتی که این سخن میگفت اند کی دری فایق خم
شده برا آب نظر کند و هم مر از رنج جواب بر هاند ولی من بیجای ستایش
با شکوه و بر تراز توصیفی که قلب من از آن ممتلی بود ناگهان یکی
از این سخنان عادی و پست را که در تعارف بازنان مستعمل است در جواب
او گفتم و معنی آن چنین بود که من بدین سعادت اگر مقدمه سعادتی
دبگر نباشد اکتفا نمی کنم . او معنی سخن را بخوبی دریافت و بیجای
من بیش از هن شرمسار شد و روی خود را که آثار اضطراب از تحقیر امری
قدس در آن آشکار بود ، بمن کرد و با آهنشگی نرم ولی بسیار نافذ و
با شکوه که تا آنوقت از لبهای او نشیده بودم ، گفت : « با این سخن مرا
سخت آزده بی اما نزدیک تر آی و اند کی بسخن من گوش فرادار .
نمیدانم آنچه من درباره تو در خود احساس میکنم با آنچه تو احساس
آن را نسبت بمن و آن مود میکنی » همانست که در زبان فقیر و میهم عالمیان
عشق نامدارد یا نه ، من نمیخواهم آزرا بدانم ، و تو نیز بکوش تا از آن
چیزی ندانی ! اما این حقیقت را میدانم که این عالیترین و کاملترین
سعادتی است که روح موجودی ذیحیات میتواند از روح و چشم ان
و آوای موجود دیگری که بوی شبیه است و او قادر آن بود ، دریابد .
آیا در جنب این سعادت بی یا یان و اتحاد افکار و احساسات و روح ما دو
تن ، چنانکه تصور وحدت آندورا باعث میشود و آنها را مانند انوار این
خورشید غارب و این ماه طالع که در آسمان باشد یکراحتراچ بافته اند
غیر قابل انفکاک جلوه میدهد ، سعادتی دیگر یافته میشود که حتی بتوان
اورا صورت خشن و نازی بای آن دانست و چنان از وحدت روحانی و ابدی
چنانهای ما دور باشد که غبارها از ستارگان و دقیقه از ابدیت دور است ؟
آنگاه با آهنشگی هقرون باندوهی نفرت بار که من در آغاز امن معنی

آزرا دریافتیم گفت: نمیدانم و نمیخواهم و نتوانم دانست که آیا سعادتی از این برتریان یافته؟ و سپس با وارستگی و اعتمادی خاص که گفتی همه آنرا میخواهد در من سریان دهد بسخنان خود چنین ادامه داد: این کلمات را چه اهمیتی است؟ من ترا دوست دارم و اگر خود نگویم طبیعت براین امر گواهی میدهد؛ بلکه ازین حد نیز فراتر رفته و نخستین بارهیگویم که: هر دو بکدیگر را دوست میداریم!

بشییدن این سخنان چنان از دست رفتم که بیخودانه از جای بر جستم و در حالی که قدمهای بلند بر میداشتم فریاد برآوردم: « این سخن را یک مرتبه دیگر هم بگو! میکبار دیگر تکرار کن! هزار بار دیگر نیز بر من فروخوان!... بلکه آنرا با هم بخداوند و آدمیان، بزمیں و آسمان، عناصر خاموش و بیزبان، پیاپی و جاودانه بگوییم تا طبیعت نیز آنرا جاودانه و پیاپی با ما باز گوید!... و آنگاه دستها را درهم نهادم و موی بر چهره پریشان کردم و دربرابر او بزانو درافتادم. او انگشت بر لب من نهاد و گفت: « آرام باش و مرای بگذار که سخنان خود را تا آخر با تو باز گویم» و من باطاعت خاموش نشتم و بسخنان وی گوش فرا دادم که میگفت:

« اینرا گفته‌ام و اگر نگفته باشم باز بان روح خود فربادرآورده‌ام که ترا دوست دارم! ترا با شوقی فراوان و آرزومندی تمام و بی صبری بسیار، که نتیجه زندگی بی‌حاصل بیست و هشت ساله من است و بتمامی درجست وجوی کسی گذشت که طبیعت او بوی الهام هیکرد و سر آن الهام در وجود توپنهان بود، میپرسنم اما اگر عشق را چنانکه مردم دیگر درک میکنند تصور نمایی و یا همانطور که اکنون با بیان این کلمه تحقیر آمیز و سبک ثابت کرده بی حس کنی، من ترا در پرشناخته و دوست

داشته‌ام . گوش کن و سخنان مرا نیک دریاب : من از آن توأم و خود را
تسلیم تومیکنم رهمچنان که خود صاحب نفس خویشم ترا بر خود اختیار
میدهم و این سخن را بپدر خوانده خود نیز که هیچگاه مرا جز بچشم
دختری نسگریسته است، بی آنکه حقی را ازو ربوده باشم ، میگویم .
هیچ چیز مرا از تعلق به تو باز نمیدارد و من از خود جز آنچه را توبخواهی
نگاه نخواهم داشت . بنابراین از سخنان من که بهیچ روی از زنان اروپا
نمیشنوی عجب مدار . زیرا این زنان در دوستی ضعیفند و دوستی دیگران
را نیز نسبت بخود چنین می‌پندارند و میترسند که اگر حقیقت عشق
خویش را فاش کنند دلربایی خود را از دست دهند اما من چه از باب
موطن و چه از حیث دل و تربیت بایشان شباهتی ندارم زیرا مردی فیلسوف
در هیان هردمی آزاده فکر پرورش داده است که از اصول و فروع معتقدات
ذینی بر کنار نداشت و آنرا واژگون و منهدم ساخته‌اند و در هن اثری از
موهومات و ضعفهای فکری و خطا بایی که مانع خشوع زنان عادی در فیال
داوران دیگری غیر از وجود انسانست ، وجود ندارد . خدا بایی که ایشان
از کودکی بدان خو گرفته‌اند غیر از خدای منست چه من تنها بخدا بایی
عقیده دارم که حقیقت وجود خود را در آثار ایجابت متجلی ساخته است .
احکام او همانست که در غرائی ها متمم کر است و اصول اخلاقی دی همان
که عقل ، بدان بی میبرد . تنها مفتدای من عقل ، احساس و وجود انسان
است و هیچیک ازین سه راهنمای حیات مرا از تعلق به تو باز نمیدارند و
اگر توجز بدانشمن من سعادتمند نمیتوانستی بود ، جان من خود بتعجبی
مرا در آغوش تومیافکرد . اما بر عاست که سعادت خود را بدين شورو
مستی باز بندیم که گذشت آن برای روح بمرائب بیش از ارضاء آن برای
حواس مطابق ولذت است آیا اکر عشق را در اوچ فکری عالی و مجرد

و در مرتبه بی فرار دهیم که مرک بدآنچه ا دست نیابد ، بیشتر ببقاء و ابديت آن کمک میکنیم یا اگر آنرا بمراتب پست حواس و هوسانی درآوریم ؟ سپس آند کی بسکوت گذراند و آنگاه با گونه بی که گفتی از نزدیکی آتش سرخ شده بود گفت : « گذشته از من اگر وقتی بر اثر التهاب آتش شوق ، این انکار و وقایه مرا از هیان بری آنگاه بدان که تنها کبریا و حتی وجود مرا نیز فدای امیال خود ساخته بی ! و آنوقت روح من با یک نفس با آسمانها صعود خواهد کرد ، و با امیجه معصومیت عشق من حیات مرا نیز از میان خواهی برد و در آنحال که بخيال خویش بکام خود رسیده بی از من جز پیکری بیعجان و جز عین مرگ چیزی نخواهی داشت ! »

سپس تادیری هر دو خاموش هاندیم و آخر من با آهی که از اعماق سینه بیرون آمده بود بدو گفتم : « مقصود ترا بخوبی دریافتم و پیش از آن که درخواست خویس را در بنا کی عشق بپایان رسانی ، من بداشتمن آن عهد کردم . »

۲۲

من تصمیم روح او را بر از سرود کرد و بر بی آلایشی مهر وی بیفزود در این هنگاه سطح دریاچه را چلمت فرا گرفته بود و ستار گان سخان بر آن مینگر بستند و سکوت عظیم طبیعت زمین را بخوابی خوش فروبرده بود . قایق با این سرودهای یکنواخت و خوش آیندی که به آمد شد امواج برساحل دریا شبیه است ، شروع کردند و این سرود مرا بیاد آوای او که در گوش من طنین افگنده بود ، انداخت . پس گفتم : « چه خوش بود که این شب جانبیخ را بینه مانی که براین امواج

و این نیز گیها فروخواهی خواند، برای من از دیگر شب‌ها ممتاز کنی
تا خاطره تو در آسمانها باقی هاند!» آنگاه بقاپی را نان اشاره کردم که
خاموش شوند و صدای پارور را نیز آدام کنند. سپس او شروع به خواندن
یکی از ترجیعات اسکاتلندی کرد که هم بحری است و هم روستائی و
موضوع آن حکایت دختری است که نامزد فقیر و بحرپیمای او و برادرش
گفت و بجانب هند رفت تا از آنسوزمین مالی بدست آرد. پدر و مادر
دختر از طول انتظار خسته شدند و اورا پیری دادند و دختر بینوا تنها اگر
از فکر معشوق هنر صرف نمی‌شد میتوانست در کنار او سعید و کامیار باشد.

آن ترجیع با این کلمات شروع می‌شود:

آنگاه که گوسفندان در آغل پسر همیزند،

و خواب در چشم آدمیان مطبوع است،

افسوس که در باب غمهای حیات خویش فلن می‌کنم

و در کنارم، شوهر پیر نباشد سیر تم خفته است!

و بعد از هر بند ترجیعی متخلص با آهنگهای مبهم می‌آمد له. وح را بر احوال
غمهای بی پایان حر کت میدهد و اشک در دید گان می‌آورد و سپس در بند
بعد با آهنگی فرم و غم انگیز که از خاطره بی روانوز عنوان می‌کند،
حکایت دنبال می‌شود. اگر قطعات یونانی «سافو»^(۱) عین آتش عشق
است، این نغمات اسکاتلندی عین گریه‌های تلخ حیات و خون دلهای
هجر وحی است که بتیر تقدیر راه فنا گرفته باشند. نمیدانم همند این
آهنگ کیست، اما هر که باشد، رحمت بر جان او باد که توانست با چند
آهنگ اندوه بی پایان بشر را بیابد و در ناله‌هایی موزون جای دهد. از
— (۱) این ساعرة یونانست که بر اثر نثاری خود را بدری با افگنه.

(فرن سشم ف. ۳.)

این پس هیچگاه برای من ممکن نشده است که نخستین قسمت این آهنگ را بشنوم و چون کسی که موجودات روحانی تعقیب کرده باشد، از آن نگریز، و هرگاه بخواهم تنگی دل را با قطرانی از اشک نابود کنم، فرجیع آنرا با خود میخوانم و با آنکه هر گز نمیگریم، خود را برای گریستن مهیا میبیشم.

۴۳

آخر بیندرگاهی که در نیم فرسنگی «اکس» است رسیدیم. در این هنگام شب از نیمه گذشته بود و در بیندرگاه وسیله‌یی برای بردن مسافران پیشتر پیدا نمیشد و راه هم درازتر از آن بود که زنی هلوی آنرا پیاده تواند پیمود. پس از آنکه در چند کلبه‌را کوتفیم و جوابی نشنبیدیم قایق بانان بیشنهاد کردند که خانم را خود به «اکس» ببرند. آنگاه پاروها را که با حلقه بدیواره قایق بسته بود از آن گشودند و با طناب کشتنی بهم بستند و یکی از پشمیهای کشتی را بر آن نهادند و بدین طریق تخت روانی بوجود آوردند و او را بر آن خواهاند و چهار نن از آنان گوشه‌های آنرا بردوش گرفتند و شهر روانه شدند. من میخواستم در حمل این بار لطیف شرکت کنم ولی ایشان با ییشدستی حسودانه بی‌مرا بعقب راندند و من ناگزیر بهلوی تخت روان راه میرفتم و دست بیمار در نست رانست من بود تا بدین وسیله از تکانه‌ای راه آسوده باشد و نیز از این طریق اورا از لغزش بزرگی پشتی کوچک باز میداشتم. بهمین وضع در سکوت و آهستگی در نور ماه و خیابانی دراز راه میرفتیم. اما، ای خداوند این راه دراز در نظر من تا چه حد کوتاه بود؛ و من چقدر آرزو داشتم که هر دو را همچنان با آخرین نقطه حیات رهبری کنم! او با هن سخن

نمیگفت و من نیز وی را بکلمه‌یی خطاب نمیکردم، ولی احساس میشومدم
که سنگینی جسمش بتمامی بر دست من تحمیل شده است و گاه فشار
دودست سرد او را بر دست خود و نفسی سوزان را بر سر انگشتان خویش
احساس میشومدم و تصور میکردم که لبان خود را برای گرم کردن سر
انگشتانم بدانها نزدیک میکنند. هیچگاه چنان سکوت‌هایی مبین این
همه پگانگی شدید نبوده است. چون بخانه طبیب پیر و سیدیم و بیمار
را بر در گاه انافس نهادیم دیدم که دست من بتمامی از اشک او نر شده
است و من آن اشکها را بر لب و هوی خود مالیدم و با تاق خود رفتم و
همچنان با لباس بر بستر افتادم.

۲۴

اما هر چه بر بستر غلتیدم بخواب نرفتم، حواری و وقایع این
دو شبان روز در خاطر من چنان باقوت آشکار بود که از تصور انعام باقی
آنها عاجز بودم. هر چه را که در این مدت دیده با شنیده بودم باز می‌دیدم
و هی شنیدم. سوز و التهاب روحانی من بجسم نیز سرایت کرده بود،
هزاربار از جای برخاستم و باز خفتم ولی آرام نیافتم. آخر از خواب طمع
بر گرفتم و پنجه را کشیدم و بورق زدن کتابها برداختم بی آنکه از آنها
چیزی بفهمم. با قدمهای بلند در آفاق راه میرفتم و هیز و صندلی خود را از
جایی بجا بیمیردم تا هکان خوبی میابم و شب را استاده با نشسته بیابان
برم. تمام این صد اها در آفاق مجاور شنیده میشد. حرکات من، بیمار را
که بیشتر هاتند من بخواب نمیرفت، بوحشت انداخت. تا گاه آواز
باوی بر کف آن آفاق شنیدم که بدربلوطی میان دو آفاق نزدیک میشود.
گوش بدردوختم و صدای نفس و ماش پیراهنی ابریشمین را بر دبوار

حس نمودم و چون در نور چراغ از پنجه ره در نگاه کردم دیدم که او نیز
 هائندمن گوش بر درد و خته است و حتی ضربان قلبم را احساس می‌تواند
 کرد. سپس آوابی که با اولین کلمه بشناختن آن توفيق یافتم بمن گفت:
 «مگر کسالتی داری؟» گفتم: «نه بلکه بسیار سعادتمند و خرسندم
 و التهاب سعادت و خرسندی هم کمتر از سوز غم و اندوه نیست، این
 سوزش لازمه حیات است و من از آن با کنی ندارم بلکه بیدار می‌مانم
 تا از آن لذتی بیشتر برم!» گفت: «کودک من، تا آنوقت که من بیدارم
 تو بخواب، چه اکنون نوبت منست که بر بالین تو بیدار باشم!» آهسته
 گفتم: «سبب بیداری تو چیست؟» گفت: «من هیچ بخواب میلی
 ندارم تا ذره بی از سرور و سعادت خودرا از کف ندهم چه من برای درک
 لذائذ این سعادت، عمری کافی نخواهم داشت و فراموشی خواب هر آن
 محروم خواهد ساخت و اکنون از آنجهت بدین موضع آمده ام تا مگر
 آوای قرا بشنوم و خود را نزدیک تو احساس کنم.» بازمزمه بی نرم گفتم:
 «پس چرا اینقدر دور نشسته بی و از چه روی این دیوار میان ما حائل
 باشد؟» گفت: «پس آشکار است که تنها این درهار از بکد بگر دور
 بیدارد، نه اراده و میل ما، و اگر تنها این سد مادی هافع تست عبور از
 آن آسانست!»

سپس بکشیدن زرفین در پرداخت و گفت: «آری، اگر جز عشق
 پاک و مجردی که مانع شهوائیست چیز دیگری در تو نیست، عبور برای
 تو آسانست!» سپس با آهنگی پر عشق نر و با شکوهتر بسخن خویش
 ادامه داد: «آری، عبور برای تو آسانست و من نمی‌خواهم جزو بکسی
 تعلق داشته باشم و توهمند من عشقی شبیه عشق خودخواهی بافت، اما
 گفته ام که در این عشق هر که مرا نیز خواهی دید!»

شدت عواطف و ضربان سخت قلب در قبال این آوا و حالت شدید روحانی مرا چنان از پای درآورد که چون مجرو حی نزدیک بمرگ برآستانته در، که همچنان بسته بود، بیحال افتادم و او نیز شنیدم که پشتی صندلی را بر زمین انداخت و از ضعف برآن نشد؛ قسمتی از شب در بهمین وضع و با سخنانی آهسته از درزهای درگذراندیم. سخنان ما صمیماناً واژ آنچه در زبان مردم عادی معمول است دور بود و چون رؤیاهای شبانگاهی میان آسمان و زمین موج میزد و غالباً میان این سخنان سکوت‌های طویلی وجود داشت که در آنها دل هابازبازی که لب از بیان کلمات بیشمار و بی‌نهایت آن عاجز است با یکدیگر سخن میگفتند و سرانجام سکوت‌ها طویلتر و آواها خاموشتر شد و من از خستگی همانجا گونه را بر دیوار تکی دادم و دستها را بر روی زانو بهم پیوستم و بخواب رفتم.

۲۵

چون بیدار شدم آفتاب افق هرا فرا گرفته بود. گنجشکم آواز خوانان بر درختان تالک و بقیه‌های تمثیل نوک میزند و چنان بود که طبیعت پیش از من سر از خواب برآورده و چنین آراسته و روشن شده است تا روزی را که ما دو تن زنده‌گی تازه خود را آغاز می‌کنیم جشن کیرد بنظر من همه کس درخانه چون من خشنود بودند ولی من از همه صدای جز آوای پای خادمه که در کارتھیه صبحانه برای بیهار بود و غیر از آواز کودکانه دخترانی که دسته‌های گل برای اوی آوردند و جز آوای وزنگ استرانی که با تنهایی حرکت او برای دریاچه یا چشگل نگاه داشته بودند؛ با آوای دیگری متوجه نبودم. پس لباس گرد آمود خود را عرض کردم و دیدگان را که از بیخوابی سرخ شده بود شستم و هوی آشته

خویش را شانه زدم و «کتر» های چرمی شکاری را بر پای بستم و نفنسک را برداشتم و با تاقی که طبیب پیرو خانواده و مهمانانش بصرف غذا مشغول بودند رفتم. حاضران از طوفان دریاچه، خطری که متوجه زن شده بود، بیهوشی او در «هوت کمب»، «غیبت دور روزه‌وی»، سعادتی که من در ملاقات و بازگرداندن او داشتم؛ صحبت میداشتمند. از طبیب خواهش کردم که نزد اورود وازاو قول بگیرد که همیشه مرا ازحال خود آگاه کنم و در راه ییما بی خود مرا بهمراه داشته باشد. طبیب نیز چنین کرد و چون برمیگشت او نیز با طبیب بود و بنیروی سعادت زیباتر و جذاب تر و جوان تر از هر وقت بنظرمی آمد. پرتو جمالش همه را خیره ساخته بود و اوجز من بکسی نگاه نمیکرد و تنها من معنی این نگاه را میفهمیدم. راهنمایان اورابا فریادهای شادی بر زین نهادند و بعزم دورترین آبادیهای کوهستان حرکت کردند و من پیاده از دنبال استری که در آن روز او را بخانه های هر تفع قریب موضع کوهستان میبرد برآه افتادم.

در تمام روز نفریساً سخنی با هم نگفتیم زیرا بی استعانت کلمات بر رهوز بکدیگر دست میتوانستیم یافت. تنها گاه که به ماشای دره دوشن شامبری که هر چه بالاتر میرفتیم عهیق تر و دوشن تر بنظر میباشد میپرداختیم؛ یا در کنار آبشار هایی توقف میکردیم که این خود آنها در هر رض انوار خورشید رنگین شده بود و برگرد ماقوس فرجهایی که چون هاله های هرموز و خارق العاده بی از عشق در نظر هیجسم بود، ترتیب میداد؛ یا پیچیدن آخرین ریاحیان چمنها دست میزدیم و بمتابه نامه هایی که تنها برای ما دو تن مفهوم بود بیکدیگر میدادیم؛ یا بلوطهایی را که بر روی زمین فراموش شده بود گردی آوردیم و بوست میکردیم تا هنگام شب بریان کنیم و یا نزدیک کلبه های قدیم و متروک کوهپایه مینشستیم؛ بیکدیگر

میگفتیم : چه سعادتمندند دو موجودی که چون ما بحکم سرنوشت در
بیکی از این خرابهای نامسکون و در همسایگی ستار گان ، در زهرهه باشد
میان درختان کاج و سرمهای بخچالها و برفها ، امادور از آدمیان گرد آیندواز
وجودی کدیگر جانی که در آن جز بک احساس و منظور نیست بوجود آورند .

۲۶

هنگام غروب آهسته از کوههار بر گشتم و مانند اینکه خوشی
و سعادت خود را از دنیا و ها کرده باشیم بیکدیگر از روی تأثیر می نگریستیم .
چون بخانه رسیدیم او با تاق خود رفت و من برای صرف شام با مهمانان
و همیز بانان ماندم . بعد از شام ، بنا بر ییهانی که با هم کرده بودیم ، بر در
آن اتفاق کو فتم و او چون کسی که یکسی از دوستان دوره کود کی خود را پس
از سالها دوری بییند از دیدن من خشنود شد و مرا گرم یذیرفت و من
همه روز و همه شب بهمین منوال مدنی نزد او میرفتم و معمولاً از رابر روی
صندلی راحتی که در زاویه میان پنجه و بخاری بود ، نیم خفته می یافتم .
در آن اتفاق میزی کوچک بود و بر روی آن چراغ و نامه هایی که تازه رسیده
و یا همان روز مشغول جواب دادن آنها بود و یک جعبه چای که هنگام
مراجعت بپاریس بمن داد و من هنوز آزا روی بخاری خود دارم و دو
فنجان چینی که نصف شب در آنها چای می آشامیدیم ، باقیه میشند . طبیب نیز
غالباً همراه من بعاصیت بیمار خویش می آمد ، ولی این نیکمترد ، همیشه
تقریباً پس از نیمساعت چون در می یافت که حضور من بیش از دستورهای
او در صحت بیمار ، که مطلوب همه کس است ، اثر دارد ، هارا با هم تنها
میگذاشت . چون شب بنیمه هیر سید من دست او را که از روی همیز

در از میکرد میپوسم و با قاق خود میرفتم و تا از آفاق او آوابی میشیدم
نمیخواهیدم.

۲۷

پنج هفته را بهمین گونه گذراندیم. زندگانی صمیمانه و مطبوع
های دین هنوان پنج هفتۀ دراز و در عین حال کوتاه سپری شد. این هفته ها
را از آنروی دراز خواندم که با تشنجهای بیشمار قلوب ما که بر اثر سعادت
محض تولید میشد همراه بودو کوتاه بدان سبب که شامل ساعات زودگذر
و سریع بوده است. گویا بر اثر معجزی خدایی فصل پاییز که در ادامه سعادت
با ماه مدادستان شده بود، از حدم معمول دراز نزدیک شده با آنکه این حال هر ده
سال یکبار هم پیش نمی آید. تمام ماه آکتبر و نویمۀ از ماه نوامبر درست
بهماههای بهار هیما نست که در ز هستان تجدید شده و هیچیک از ظواهر آن
فصل جز بر گهای سبز را فراموش نکرده باشد. بادهای ملایم و آب رخشان،
کاجها سبز و ابرها سرخ فام و خورشید ثابان بود. تنها روزها کوتاه
بودند ولی در عوض شب نشینیهای همتی داشتیم که کنار بخاری گرم داشتیم
هارا بیشتر بیکدیگر نزدیک میتوانست کرد و از نزدیکی ما آنرا بر روزهای
دراز تابستان هم ترجیح میدادیم چه در خشنده‌گی آنها را در دل خود
داشتیم و با گذراندن شباهای تاریک و دراز نوامبر در آفاق، و تصادم نخستین
قطرات باران با یخربزهای مرشیشه های آن ورزش بادپاییزی، خوشنار
بودیم. این بادهای بارانی مانند آن بود که هزارا بهم نزدیک نگذرانده اید
بر ما آواز میدهد که: «بشتاید و آنچه را تا کنون از دل نگذرانده اید
و باید پیش از مرگ مردوزن گفته شود، با یکدیگر بگویید زیرا من از
روز پلیدی که شما را از یکدیگر جدا نمیکند خبر نمیدهم!»

در این ایام بایکدیگر بیاپی بتماشای خلیجها، دریاچه، سواحل آن و تمام نیمه‌ها و گردندها و دره‌ها و غارها و آبشارهای «ساوآ» رفته‌یم و مناظر زیبا و فرح بخش، مواضع بی جمعیت اسرار آمیز، بیابانهای دلاویز، کلبه‌هایی که بر دامنه‌های کوه و در میان مه واپر فرار داشت، باغهای میوه‌دار، آبهای سفیدی که بر چمنها پرا گشته می‌شد و جنگلهای کاج و بلوط؛ دیدیم و در قبال هر یک از آنها آهی و اعجابی و ستایشی بیاد گار نهادیم و از آنها به آواز بلند و یا خود آهسته و بیصدا خواهش کردیم که یاد گار ساعتی را که باهم در مرابع آنها گذرانده‌ییم و خیالاتی که در ما بوجود آورده‌ند و هوایی که استنشاق کردیم و آبی که با کف نوشیدیم و گل یا برگی که در آنها چیدیم و آثاری که از پای خود بر سبزه‌های تر گذاشتیم؛ در خود حفظ کنند و وزی این اجزاء حیات را که در حال عبور از ما در اینجا باقی مانده است بما باز گردانند تا از درودها و سپاس‌هایی که از دل گذشت و دفایقی که گذراندیم و از جذباتی که بر ما دست داد و اشرافی که از دروغ ما بر آنها شد و حتی دم و آنی که بفقدان آن حکم می‌کنیم؛ چیزی از میان نرود و نابود نشود.

شاید از آغاز خلقت این دریاچه‌ها و سیلگاهها و سنگتوهه‌ها هیچ‌گاه تا کنون سرودهایی چندین دلتوازو پرسوز در این کوهها در برابر خداوند سروده نشده باشد! از جانهای ما چندان نور حیات و فروغ عشق آشکار بود که می‌توانست سراسر طبیعت بعنی آب، آسمان، زمین، نبات و جماد را حیات بخشد و بتنفس و جنبش و ادارد و از آن آواها، فریادها،

روایع جانبی خش و شعله هایی برآرد که برای فرو گرفتن عالمی عظیم نر
و آرامتر از عالمی که هادر آن سر گردانیم، کافی باشد. زیرا مابتها بی
میتوانستیم عالمی را تا ابد مسکون سازیم و حیات بخشیم و بدان قدرت
سخنوری و ستایش و عشق ارزانی کنیم! اگرچه برخی بر آن باشند که
روح بشر ابدی نیست، اما کیست که غایت حیات و نیروی زیستن و عشق
خود را در کنار زنی محبوب، و در آغوش طبیعت و زمان، و در نظر گاه
خداآنده حس کند؟ ای عشق بگذار تا ناجوانمردان از تو بترسند و بدان
قرازشت پندارند، چه تو مقتدائی جهان و معرف اسرار ابدیت و آتش
عبداتگاه طبیعتی و جز با نور تو، بش را بارای تصور جمال مطلق و
سرمهدی نیست!

۲۹

این شش هفته برای من حکم استغفاری داشت که روح مرا بحال
دیگر درآورد. چه آنرا از هر پلیدی که تا کنون برآورده شده بود پالک کرد.
عشق چون شعله بی در عین سوختن پلیدیهای من، در یک حال طبیعت،
جهان، نفس من و آسمان همه را روشن ساخت و من بادیدن اینکه جهان
خلقت در قیاس یک پرتو از وجود حقیقی چگونه فانیست، بحقارت و
ناچیزی آن نیک پی بردم و چون حیات گذشته خویش را با پاکی و
کمال معشوق خود مقایسه میکردم سخت شرهنده و خیل هیشدم و
چون از طریق دیده و دل بدان دریایی جمال و احساس و پاکی و عشق که
ساعتم تا ساعت در چشم ان و آوا و سخنان آن موجود آسمانی که در برابر
من بود جلوه گر میشد، راه میجستم، چنان مینمود که با آسمان ارواح
در آمد هم. چه بسا که بقصد و عنوان پرستش در برابر او بزانو در آهدم و

ردی بر سبزه‌ها نهادم، و چه بسا که ازو، چنانکه از وجودی آسمانی، استفاده کردم که هرا درینکی از فطرات اشک خویش بشوید و با یکی از انوار خود بسوی زاند و آنگاه یکی از انفاس خویش حیات بخشد تا دیگر از من و در من جز آبی پاک که بدانم شست و جز آتشی آسمانی که بدانم سوخت و جز دمی که بیاری آن نور حیاتم بخشید، چیزی بر جای نماند و من واوهرد و یکی گردیدم چنانکه خداوند نیز قتواند دو موجودی را که خود خلق کرد ولی معجز عشق آندورا درهم آمیخت و از آن هیان وجودی واحد پدید آورد؛ از هم جدا کند و بشناسد... اگر شما نیز برادر یا پسر یا دوستی دارید که هنوز معنی تقوی و عفت را درین ماقنه است، از خداوند بخواهید تا همانند من از عشق خبر شود، چه همینکه بعشق آشنا بیاید بافت بهر گونه فدا کاری و شجاعت تن در هیده دهد تا خوبی را با غایت و منظور عشق خود همانند سازد، و چون آن عشق ازو زائل شود هزدی از لذائذ آسمانی دروی خواهد ماند که او را از عیب‌ها بیزارد از پلیدیها پاک میدارد و هم واره گوشۀ چشم‌روی نهانی نگران سرچشمه پیست که بکبار از فرشحات آن سیراب شده است. نمیتوانم گفت که در برابر این عبود دل از وجود خود چکوند شرمسار بودم اما اصلاح‌تهای وی چنان پر لطف و نگاههای نافذ او چندان لطیف و بخشش‌های او چنان خدابی بود که هر چه بیشتر برخضع خود در برابر دیگر می‌افزودم خود را سبلندتر و بزر گتر از پیش می‌باشم و گمان می‌بردم که از وجود من پاکی و جلالی که نور وجود دارمن منع نمی‌کسی می‌ساخت سر بر هیا ورد. هم واره و بی اختیار او را با زنان دیگری که دبده بودم مقایسه می‌کردم و میدیدم که جز آتنوین که در نظر من دوره ساده کود کی ژولی با او همسان بود و هادر من که ژولی در تقوی و کمال بدو می‌مانست، هیچ زنی در چشم من کمترین

شباht و قرابته با او نمیتواند داشت . تنها یک نگاه او هر چه را در زندگی من بود تسلیم تاریکی و فراموشی میساخت . سخنان وی در من عمق و وسعت و وقت و جلال والوهیتی از احساسات و عواطف بوجود میآورد که گمان میبردم نخستین بار بگنه و حقیقت افکار خویش رسیده و اندیشه واقعی خود را دریافته ام . در من آنچه از سبکهای روح و خودستاییها و افکار کودکانه و خشکی و شوخی و نلخی روح از سالهای نامساعد شباب بازمانده بود چنان محو شد که دیگر خویشن را باز نمی‌شناختم و چون از او جدا میشدم خود را نیک و مبرا از بدیها می‌یافتم و در خوبش جذبه و ستایش و صفاتی باطن و اشکهای گرمی احساس میکردم که اگر چه از دیدگان جاری نبود لیکن چون چشممه بی نهانی از وراء خشکهای ظاهری فوران میکرد و قلب را بآنکه ضعیف و تاثران سازد ، میشست . با خود عهد می‌بستم که هیچگاه از اوج این اعتلای آسمانی که از عتاب های لطف آهیز و آوا و محضر او بدهست میآورم فرود نیایم ، چه از پاکی و صفاتی زوال ناپذیر عشق وی پاکی و صفاتی نو در من پدید آمده بود . نمیتوانستم بگویم در تأثیراتی که از وی می‌پذیرفتم آثار رحم و شفقت بیشتر آشکار بود با جذب و انجذاب زیرادراین قائزات عشق و پرستش یک نسبت آمیخته بود و در افکار من عشق و پرستش هر دقیقه هزار بار بیکدیگر تبدیل میشدند .

آه اعجایی که از عشق در برابر جمال مطلق ولذتی که از حد اعماقی پرستش حاصل نمیشود نهاده بالا ترین درجه عشق نیست ؟ هر چه ار گفته بود در نظر من ابدی جلوه میکرد و آنچه او بر آنها نگریسته بود در نظرم مقدس میآمد . من بر تقاطعی که او پایی بر آنها مینهاد رشک میبردم و اشعه خورشید که در گردشهای ما بر او میتابید و قامت فربایی

اورا میپوشانید در دیده من سعادتمند میآمد و میخواستم هوابی را که او بگمان من بر اثر استنشاق جنبه الهی بخشیده بود جدا کنم و نگاه دارم و آن قسمت از فضایی را که او وقتی در آن واقع بود منفذ سازم که تاجهان باقیست موجودات حقیرتر از او بن آن دست نیابند. باری من همه چیز و حتی وجود و احباب را ازوراء این عشق الهی خویش میدیدم و احساس مینمودم وستایش میکردم. اگر حیات در چنین حالتی از روح ادامه می یافتد، طبیعت از حر کت و خون از جریان و قلب از ضربان باز میباشد و بعبارت دیگر حرکت، کندی، خستگی، شتاب، مرک، حیات، در حواس ما محسوس و موجود نبود. دیگر جز اند ماجی آشکار و شدید از وجود یکی از ها دو تن در وجود دیگری وجود نداشت و این کیفیت بی شباهت بحالتی از روح نبود که در یک آن هم در وجود خداوند فانی شود و هم بدان باقی گردد.

۳۰

امیال پیست شبهوانی بنابر میل و فرمان او و بر اثر تردیدی کامل روح من و او بکاره از هیان رفت. سعادت چنانکه معیود است، روز بروز رحیم تر و بهترم میساخت. خدا و او با یکدیگر چنان در روح من متعدد شده بودند که ستایشم از وهمان نیایش وستایشی بود که از وجود خداوندی که اورا آفریده بود میکردم چه او خداوندو خداوند او بود و همام هکالهات ها، وقتی دشیب های، آوه وساحل دریاچه و با هزارها رای دفع خستگی و تمایل اعمال ام فرمدند. درین بادمن گردانی بی بایان انداز بعنی وجود متعلق و نوری که جهان بی ثران دارش نمیدارد و بعبارت دیگر «خدا» متوجه بود. چون این نام را هنگام درود های گرم که در هر کلام آن الهامی بنهانست بر زبان می آوردم سخت

با پنجه طراب و حشت می‌افتد ام چه در این هنگام میدیدم که او روی پر می‌کرداند
یا نگاه خود را بر زمین می‌افکند و از چیزی ابرو اوان زیبا یا لبیان پر لطفش
آنار رنج و زحمت عدم اعتقادی را که با عشق می‌سازش نداشت نمودار
می‌سازد. آخر یکروز با آزرمی فراوان دلیل این امر را ازو پرسیدم.
گفت: «این نام هرا رنج میدهد» گفتم: «نامی که سراسر حیات و عشق و
خیر در او مختفی است چگونه ممکن است هایه رنج کاملترین مخلوق
خود باشد؟» با آهنگی که آثار یائس دوح از آن آشکار بود گفت:
«از آنجهت که این نام در نظر من شامل تصور موجود است که اگر چه با
کمال میل صحت و حقیقت آنرا خواهانم لیکن بعقیده من و عقلاًی
که از ایشان درس گرفته ام جز مخلوق عجیب و بی معنی فکر مانیست!»
با حیرتی تمام نمی‌سیدم: «چه! اساساً تو بخدا معتقد نیستند؟ و آیا تو که
عاقلهٔ هیئت‌وانی بدان عقیده نداشته باشی؟ آیا هیچ یا که از حرکات قابله
ها هست که از وجود سرمدی خباری ندهد؟» با شفایی تمام در پاسخ من
گفت: «مردانی را که از پس برده فلسفه روشنی عقل و علم را بهای چراغ
خیالی و بی نور خرافات‌همنشان داده‌اند، بجهدون متهم مساز. من بخداوندی
که عادر تو و دایه من معتقد بودند عقیده ندارم نه بخدای طبیعت و عقوله!
من بموجودی که اساس وعلت و منشاء و هرجع هر وجود دیگری است
معتقد و میدانم که او در حقیقت جز غایت و حقیقت و اساس تمام این
موارد نداشت. میرد، عاقل یا عیار عاقل، جاندار یا بیجان، ذنوبه باهرده
نیست و ناچیغی واقعی این عمله العذاب و موجودی که هستی یعنی موجودات
است «بی نهایت» می‌باشد، اما آن دشنه این عظمت بی پایان قوه قاهره و جو布
متعلق و لا یتغیر اعمال و افعال این «وجود» که شما «خدای» و ما «قانون»
مینماهم خود هست آنست که هر ادراک مشخص و تسمیه درست و تصور

معقول و مکاشفه و تجسم و تشبيه و هر رابطه بی که ممکن است بین این وجود و ماهوّجود باشد، حتی ستایش و نیایش، از ساحت ذهن مامطرود گردد زیرا اوصالی بیش نیست و «اصل» قابل نیایش نمی باشد. با اینحال از آن هنگام که ترا دوست داشته ام چه درود ها و سپاسها که بدو نفرستاده ام و چه اشکها که در پیشگاه او نزدیکتیه ام!... ولی بالآخرین فضیلت، اگر فضیلتی وجود باشد، بیان حقیقت است پس باید اذعان کرد که اختلاف ما تنها در فهم همین نکته اخیر است و از نظری بهتر آنست که در این باب سخنی نگوییم. ترا هادری دیندار و رحیم در میان خاندانی مسیحی پرورد و تو در اینجا از معتقدات پاک خاندان برخوردار شدی و ترا بادست خویش بمعابد برداشت و تصاویر مقدس ورموز و محراب عبادت را بر تو نمودند و با گفتن این کلمات که: «خداؤند در آنجاست و سخنان ترا میشنود و بتو پاسخ میدهد» ادعیه بی نیز بتو آموختند و تو هر چه شنیدی یزدیر فتی چه سنت لا بق تجربه و تحقیق نبود اما چون چندی بر تو گذشت بخدا یی که کمتر بچگانه وزناه است هعتقد شدی معهدها خیر گیهای روز نخستین هنوز در تو مانده است و اکنون در عقل تو «رموز» و «ادعیه» را اثر بست و این خود دوچیت شف آن بشمار میباشد اما بدان که هیچ رمزی در جهان نیست و فقط عقلی در میان است که پرده از هر رمز بر میدارد. رموز مخلوق انسان است اما عقل مصنوع خداوند میباشد و نیز ادعیه بهیچ روی بازار نه باشد چه در قبال باک قانون ثابت راه فراری نیست و یاک ادعا، واجب و صرور را اصلاً تغییر نمیتوان داد. قدمها بر اثر چهل عمومی خود لد چهره همکل آنان را می پوشاند این ادعیه را سودمند میشود و بخدا یی که مخلوق ایشان بود دها میکردن ولی هیچگاه بقانون ازلی یعنی «سرنوشت» توجهی نداشتند.

هس ازین سخنان خاموش ماند و من دنبال کلام او پس از مدتی
 سکوت گفتم: «بگمان من معلم‌مانی که این اصل را بتو آموختند در
 موضوع ربط انسان و خدا از یک وسیله بزرگ غافل مانده‌اند و آن «دل»
 است که مانند عاقله که تمام افراد از آن سرچشمه میگیرد، منشاء جمله
 عواطف انسانیست. تصوراتی که انسان از خداوند کرد ممکن است
 بچگانه و غلط باشد ولی غریزه احساس و الهام که در حکم قانون غیر
 مدون اوست در راهبری بخداوند او را بغلط نخواهد انداخت» و آنگاه
 بخنده افزودم: «تو که لحظه‌یی بیش میگفتی که فضیلت منحصر در حقیقت
 است محققان خواهی کرد که خلقت و طبیعت دروغ و عیث نیست
 پس مقصود خداوند از این بجهاد آن دو غریزه درک رهوز - وستایش و استغاثه
 در دل انسان هرچند باشد، بجدا این آنها از دل بشر بهيج روی حکم نمیتوانند
 کرد و بشر باری ایندو از وجود معابود خود آگهی و با آن رابطه میتوانند
 یافت. رهوز مخلوق عاقله بشر است ولی برای توسعه و تنویر و راهبری
 آن بسکار میرود نه امتحان و زوال او. دعا نیز حاجت دل است به تمار
 نیازهای خود در پای خداوند و اظهار عجز و خضوع در قبال عظمت او،
 خواه این نیازها را اثری باشد یا نه و خسروه هم‌موضع افتاد یا با سمع قبول
 اصفا نشود و این اظهار نیاز و انکسار، چون روانی عطر آگین است که
 برپای خداوند تمار کنند و برای ماتفاق‌تری ندارد که این عطرها در حقیقت
 وقی نفس الامر برپای خداوند بر مزد یا بوزهین ببرا گندز برا بهر حال
 نمودار ضعفو خشوع وستایش بشری است».

سپس با آهنگی حاکی از امید و غلبه بر شلت سخنان خود چنین
 ادامه دادم: «اما که میداند که این نیازها وادعیه که وسیله ارتباط اسرار
 ما با قادر متعال است یکی از بزرگترین نیروهای طبیعی یا مافوق طبیعت

بشر نباشد و که میداند که اراده الهی آنرا در آدمی پدید نیاورد و آنرا
ابدا آباد در وجود مستغیثین بودیعت تنهاده و وسیله ارتباط بشر با ذات
خود قرار نداده باشد؟ و باز که میداند که آیا خداوند بر اثر عشق و رحمت
ابدی خود نسبت به موجوداتی که ازو بطریق اشراق انوار وجود، بهستی
گراییده اند نخواسته باشد بدین وسیله سلسله بی نامه‌ئی برای ارتباط
افکار آنان با خود ایجاد کند؟ که میداند که آیا در عالم وجود حداست و
لا شریکی خود نخواسته باشد این زمزمه های فیردح یعنی این نیایشها
وستایشها و این راز و نیازها دائما با طبیعت درحال صعود و نزول و اعتلاء
و انخفاض باشد و بهمه نقاط عالم بی نهایت از وجود او گرفته تا تسام
موجوداتی که او بوجود آورده و در آغوش گرفته و دوست میدارد و از
تمام این موجودات تا وجود او برسد، همواره دعا وستایش ملکی از وجود
اهتیاز آدمی است زیرا اوست که بما اجازه مدامنه را خداوند میدهد
و اگر خداوند بسخنان ما گوش فرا ندارد ما از ستایش و استغاثه خود
دست بر نخواهیم داشت زیرا اگر عظمت مقام او در عدم استمام سخنان ما
باشد عظمت مقام ها در نیایش وستایش اوست.^۶

دیدم که استدلال های من اورا متاثر می‌ماند و ای قانع نمی‌سازد
زیرا روح او ده مران القا آلت علوم اند دی یعنی داده بود هنوز قدرت
آن نداشت که در بجهدهای خود را بآب خداوند و برای رودت او بکشاند.
اما ناگزیر عشق همچنان که دل اورا نرم و لرد روح او را نز برای
احساس لطفافت آهاده می‌ساخت و بزودی از تابش و اشائه نور مهرب در دل او
گل ستایش و استغاثه یعنی این دو راهیه بازخیز روح کی ای پر از
شور و مسی و دبلکری بر از عجز و اندک و هر دو دینی خدایی است
می شلخت.

با این وصف در نتیجه آرامش دل، مساحت دو گناه ما، بهشت عدنی که از البت روحانی ما پدید آمده بود، کشف حقایقی از کنه افکار من که باطیعت او سازگار بود، هوای مطبوع و ملایم پایین که در نواحی کوهستانی چون بخاریهای که در تابستان کرم کرده باشند، حرارت ملایم خودشید را تا هنگام سقوط برف نگاه می دارد، تفرج او در دامنه های کوه و بر روی دریاچه، نشستن در قایقهای و بر پشت استران، آشاییدن تیرهای تازه بی که صبح و شام در ظروف چوبی که چوپانان می سازند، برای او عی آوردند، و بالآخر از همه ستابنهای بر اطراف و امصار و جذبات راحت بخش و حیرت مدامی که روان آدمی را در آغاز عشق از اندیشه بی باقی نمودند، بی واژ شیعه‌ای بخوبی در آسمانی بو و شکننگی دائم قلب، سوق هیشده: جملگی سلامت او را بجا می برد و روز بروز بر جوانی او می افزود. چهره‌ی وی که در روزهای نخستین بزرگ داشت، از نو بر و ناق جشم لکدهای تبره نا کبودی شبیه مانار استگشت مرگ داشت، از نو بر و ناق و طراوت روی هینهاد، فرورفتگی گونهای باری اندیشه ای ای ود و حرارت خون و نازگی چهره و ذر کی که بر چهره دوشیزه دان جوان از نمادی عبور در کوهسارها و وزش نخستین نیم هنای سرد حاصل نمود، جملگی زونق افزایی جمال وی گردیده بود. سنگهای پلاسکها و بیرونی چشمهای و چین لبها همگی بتدربیع از مبان معرفتند. رفتار و حرکات او با نیروی پیشین همراه می شد و حرکات وی نرمی و قدمهای او سبکی دچابکی، کودکان را پیدا می کرد. هر بار که با من از تفرج بخانه

بازمیگشت، طبیب پیر و زن او از تغییر حیرت آوری که در ظرف بیست و چهار ساعت در او پیدا شده بود فریاد شادی بر میکشیدند.

برادر این حال پرتو سعادت و مسرت بی گرد او پرا گنده میشد. این انوار جمال بچیزی که خیالات شاعرانه نامیده میشود شبیه نبود، اگرچه شاعر قتها چیزهایی را که چشم ظاهر بین آدمیان نمی بیند را میکند و شرح میدهد. در توصیف دختری زیبا قاکنوں زیاد گفته اند که ظلمت شب را با نور چهره خوبش روشن میکرد، من نمیدانم که این راست است یا دروغ ولی میدانم که «ژولی» اطراف خود را با آفتاب جمال خود گرم میکردد مایه حیات من نیز این نور افشاری جمال او بود.

۳۳

در لحظات معده‌دی که با چیزی اورا ترک میکنم و باقی خود میرفتم - حتی در میان روز- خود را در قفسی بی‌هوا و بی‌نور تصویر میکردم چندانکه خورشید رخشان را نیز اگر بوسیله او بermen نمی‌تابید قدرت روشن ساختن من نبود. هر چهار را بیشتر میدیدم بیست و تحسین و اعجاب زبان میگشدم و کمتر میتوانستم اورا موجودی از جنس خود گمان کنم. سلطه عشق او در ذهن من حکم ایمان یافته بود و من از یافتن نامی برای دی عاجز بودم و ازینروی اورا پیش خود به «راز» و سوم کردم.

او تو ائمه بود که هر اباق از شاعری خود و ادارد ولی هیچ‌گله اشعار خود را بدو نشان ندادم چه ظاهرا باین زبان مصنوع که سادگی احساسات و عواطف را از میان میسرد، علاقه‌یی چندان نداشت. روح او بلند تر و عالی تر از آن بود که بدین قیود و ظواهر نظم اکتفا کند بلکه خود بشعیری عاری از وزن شبیه بود که چون دل از قیود بر همه و مثل

اولین کلام ساده و مانند شب مرموزوی سان روز روشن و همچون نور سریع
و چون مفهوم مکان وسیع باشد! روحش با آنگی شباهت داشت که هیچ
وسیله‌ای را قادر ضبط آن نبود، صدای او آوازی بود که هیچیک از
آنگهای شهر با آن برابری نمی‌توانست کرد و من اگر دیر گاهی نیز
در کنار او بسر هم بردم بخواندن و سروden شعور دست نمی‌توانستم زدجه
او برای من شعر مجسم طبیعت بود. گذشته ازین شعرهای مادی و مصنوع
واخر قرن هجدهم که او کتابهایی با آن سبک در اناق خود داشت بکار
ما نمی‌آمد، روح او کانونی از غم و تصور و خیال بود که سراسر نعمات
هوا و آبها در او تأثیری نمی‌توانست کرد. گاه نزد من بخواندن این
کتب شروع می‌کرد و برانز شهرتی که گویند گان آنها داشتند تم جیدی
از آنها مینمود ولی بزودی از اینکار بیز ارمیشد و بدورشان می‌انداخت.
تنها یک بار بی اراده یکی از اشعار خود را برای او خواندم که او
تصور نمی‌کرد و نمی‌خواست که از من باشد، یکی از دوستان من «لوئی»
بدیدارم آمده بود تا چند روز را با هابگذراند. شب نشینی ما تا نیمه شب
بقراءت، مکالمات دوستانه، غمها و خنده‌ها گذشت. از اجتماع ما
سه تن در زیر یک بام و کنار یک بخاری با آنکه چندی پیش یکدیگر
را نمی‌شناختم، حیرتی بر مادرست داد و جملگی باین فکر افتادیم که
دست حوادث ما را چگونه از یکدیگر جدا خواهد کرد و با باز بهم
خواهد رساند. فکر آینده در ما تأثیری ایجاد کرد و مدعی ساخت برمیز
تکیه کردیم و آخر «لوئی» که شاعر بود شعر غم آوری در ذهن سرود
و خواست آنرا بنویسد. «ژولی» مداد و کاغذی با داد و «لوئی» بر سریک
مر من بخاری چند بند از اشعار شکایت آمیز و غمانگیز نگاشت که قسمتی
از آن چنین بود:

من که در هضیف حیات میهمانی بینوایم ،
یکروز پدیدار شدم ، روزی زندگی را بدرود میگویم .
میمیرم ، و بر قبر من که اکنون با هستگی سوی آن رهسپارم ،
هیچکس نمی‌بیند تا قطره بی اشک بریزد ...
شعر «لوئی» هرا متأثر کرد ، مداد از دستش کرفتم و با آخر انافق رقص
و اشعاری را که با من بگور خواهد رفت سرودم و این اولین شعری است
که از دل منشأ گرفت نه از تصور من . این اشعار را بی نگاه کردن بکسی
که مقصود شعر بود برآو خواندم .

با قراءت اشعار در چهره «ژولی» آثار غمی لطیف و جمالی الهمی
پدیدار شد ولی این اشعار در نظر او تنها ظهوری وقت از عواطف من
نیست باو بود وازی نیروی تنها بسمجید آن اکتفا کرد و بدیگر در آن باب با
من سخنی نگفت چه سخنان عادی ، و حتی سکوتی را که مادر کنار بکدیگر
داشتیم بیش از این سازی پچه نفس که علاوه بر نشان ندادن معنی موجب
ابهام آن نیز میشود : دوست میداشت . چند روز بعد «اوئی» مارا
فرمود گفت .

۳۳

من از سرودن این اشعار که در حقیقت عبارتی ناقص از سرود دائم
قلب من بود ، یکروز از من خواهش گردید که قطعاً بی سازم تا آنرا
بعنوان نمونه بی از قریحه من برای بدلی از اعضاء انجمن خود که نسبت
با احترامی فراوان قائل بود بفرستد . این شخص «دو بونالد» (۱) بود
و من از و جز نام و مقام علمی وی بعنوان فیلسوفی قانونگذار چیزی
نمی‌دانستم و در شعر خود چنین می‌بنداشتم با هوسایی جدید که از انوار

سینایی (۱) دیگر نور خدایی را میگیرد و قوانین بشری را در آن مستغرق میگارد، سخن میگویم. این قطعه را در یک شب ساختم و با عدداد زیر یک درخت بلوط کوهستان برای او خواندم و او مرا سه مرتبه وادر بخواندن آن کرد و هر سر با دست چابک واستوار خود آنرا استنساخ نمود. هنگام استنساخ، حروف و کلمات چون سایه‌یی از بال مرغ فکر او و با سرعت وزیبا بی بال بند گان درهوا، بروی کاغذ سپید میخورد. روز بعد آن اشعار را پیاریس فرستاد. «دو بونالد» در جوابی که با او فرستاد از فریحه من تمجید کرد و این قطعه منشأ شناسایی من با آن مرد بزرگ شد که هزاره شخصیت او مورد تحسین و بزرگداشت من بود بی آنکه با عقیده او در باب سلطنت مطلقه و اینکه پادشاه دارای اختیارات الهیست هر راه باشم و اگر برخی از سخنان او مورد قبول من واقع شده است محققان برای خوش آمد عشق بوده است. لیکن دوبونالد مانند دو مستر (۲) بمشابت یکی از انبیاء غابر و یکی از پیران فکر و اندیشه بود که با حترام مورد درود و ستایش قرار میگیرند. اینان که بر آستانه حیات آینده بشر واقع میشوند، پای در ساحت زمان مستقبل نمی نهند اما لحظه‌یی بر آن تو قف میگنند تا زاله‌های دلپذیر آنچه را در عرصه روح آدمی راه فنا میگیرد بشنوند.

۳۴

فصل پاییز سپری شده وزمستانی هلامیم رسیده بود که گاه آفتاب از خالل ابرها روشن شد و میداشت چنانکه ما هنوز آنرا پاییز می‌شمردیم زیرا از رسیدن زمستان که می‌بایست هزارا از یکدیگر جدا کند بیم ۱- مراد طور سیناست.

de Maistre-۲

داشتم! غالب صبحها برفی بر روی گلهای سرخ بنگالی و گیاه‌های دائم با غم نشست و درست بکرک قوهایی می‌ماند که شباهنگام در حال عبور از تکان بالشان فرو ریزد. این برفها را هنگام ظهر آفتاب آب می‌کرد. در این هنگام در یاچه را غالباً حالتی مطبوع بود. حرکات لطیف و ایغره ملایم آن آخرین اشعه خورشید را خوش آیند می‌ساخت. درختان انجیری که از صخره‌ها آویخته و در معرض امواج واقع شده بودند هنوز برگهای پهنه خود را حفظ کرده بودند. پرتو خورشید بر این صخره‌ها هنوز جلوه‌ها و نگها درخشند گیها و گرمی عصرهای تابستانی می‌بخشد. اما سیری شدن این ساعت بسرعت پاروها بی بود که مارا به صخره‌های در یاچه هدایت می‌کردند. پرتو خورشید بر درختان کاج، صخره‌های سبز، مرغان زمستانی، آبهای کف آسود آثارها، حرکات موذون پارو و نشاط فوق العاده بی که ما در این هوای روشن و گرم از نزدیکی با یکدیگر داشتم؛ ما را چنان در لذای وجود و نشاط روحانی و آرامش در عشق غرقه میداشت که حتی از آسمان بلند افزودن چیزی را بر آنها استغاثه نمی‌کردیم. اما در عین حال این نشاط باندوهی که از سیری شدن آن داشتم آسوده بود، هر ضربه پارو در ذهن ما حکم روزی داشت که ما را بچدابی و فراق نزدیکتر کنداز انسروی با خود می‌گفتیم؛ که میداند این برگها که اکنون در وزش نیم میلرزند فردا در این آب فرسو نیفتد، این سبزه‌ها که هنوز مبتوا نیم بر آن بشنبهیم فردا در بستر برف بنهان نشوند و این صخره‌های باشکوه، این آسمان نیلگون داین امواج درختان بمعه‌های شب‌انگاهی و شبینم‌ها پوشیده نکردند؛

با این افکار هردو آهی سرد از دل می‌کشدم اما آنرا مکنوم میداشتم تا مباردا باز کر محنت باعث بیداری آن کردم. کیست که در

حیات خویش ازین سعادت‌های فانی نداشته باشد که در آن عمری را برای بقای ساعتی ندهد و با این حال گذشتن آنرا در هر دقیقه احساس نکنند، حتی با شنیدن ضربات ساعت که ئوانی را نشان میدهد. با نگریستن عقربه‌ها که گذشت ساعت عمر را بر صفحه ساعت معلوم میدارد. ب احساس گردش چرخ در شکه که بهر دور قسمتی از فواصل را می‌پیماید با استماع صدای سکان کشته که از امواج دور می‌شود و ما را بساحلی نزدیک می‌کند که آنجا باید از آسمان خیالات خود بر ساحل سرد و سخت حقیقت بایی نهیم.

۳۵

بعد از طهر روز که باهم بر خلیجی آرام، که در میان دو دندانه از کوه «شا» پیش رفته است در قایق بودیم، قایق رانان ما برای بیرون کشیدن دامها بی که شب پیش در در باچه آنداخته بودند از قایق پیاده شدند و قایق را با طنابی نازک بشاخه انجیری بستند و ما تنها در قایق هاندیم. اتفاق راشاخه انجیر شکست و قایق بی آنکه خبری داشته باشیم آزادانه تامیان خلیج رفت. من میتوانستم پارور ابدست گیرم و قایق را بساحل برانم اما ازین تنها بی تأثیری لذید بر ما دست میداد چنانکه میخواستیم نه تنها در دریا بی محدود بلکه در آسمانی بی منتهی نامدید شویم. دیگر صدای کشته را ای را که در ساحل ساو آز چشم ناپدید شده بودند، نمی‌شنیدیم و جز زمرة آبشار، که گاه از هوای آرام عبور میکرد و صدای خفیف امواجی که به قایق نصادم می‌نمود، آوابی بگوش ما نمی‌رسید.

پر تو آفتاب و سایه کوه هر یک قسمتی از قایق ما را فرا گرفته بودند. جلو قایق در آفتاب و عقب آن در سایه بود. من مانند اولین روزی که با «ژولی» از «هوت کمب» می‌آمدیم نزدیک پای او درین قایق نشسته بودم و باهم بشو خی هر چهاراد آن روز گذشته بود بیاد می‌آوردیم. «ژولی» بر روی نیمکت دراز کشیده و یک بازو را از گنار قایق بطرف آب آویخته بود و بازوی دیگر شرش از شانه من تا پایه داشت و انگشتانش با یکی از حلقه های زلفم بازی می‌سکرد. سرم اند کی بعقب خم شده بود تا از فضای جز آسمان لا جور دی و صورت اورا تواریم دید. او چهره خود را بصورت من نزدیک کرده بود چنانکه گفتی آفتاب خود را در پیشانی و نور خود را در چشم من می‌جوید. از چهره ای آثار سعادتی عظیم و پر تو از وصف آشکار بود و بدان شلوجه و روشنی خاصی می‌بخشد. ناگاه دیدم که رنگ از چهره ژولی برید و دو بازوی خود بسکی را از سکناه کشته و دیگری را از شانه من کشید و از جای بر جست و هر دو دست را بر چشم نهاد و هدتی همچنان ساکت و متفاصل ماند، سپس دستها را که از اشک ترشده بود از روی چشم پر کرفت و چنانکه تصمیمی بارامش خاطر گرفته باشد بفریاد گفت: «آه! بهیریم...»

بعد از این کلمه هدتی ساکت ماند و سپس گفت: «آری، بهیریم، زیرا گردش زمین چیزی از این بیشتر به انبیة و آن داد و آسمان از این فروتن سعادتی بماند بخشدید» و سپس درباری کرد اگر خود بکوه دهیاچه و اهواج نظر کرد و گفت: «هی، نهی، چلدونه همه یه زیر بگرد همه یای دیدار فئای ما در ذات الهی شده اند، این آفتاب زیبا ترین سالهای عاست که آنها غروب می‌نمایند و نمایند از فردادیگر طلوع نکند این کوههاست که آخرین بار عکس از این دو ناچه می‌افکند ز سایه های

خود را بتنزدیل که امتداد میدهد تا بگویید: «خود را دراین کفن که بر شما می‌افکنم بپوشید»: این امواج صافی، آرام، و خاموش است که برای ما بسترهای ازشن چنان مهیا می‌کند که کسی آنها نمیتواند آمد و بنا نمیتواند گفت: «برویم!» و چشم‌ها هارا نیازد دید و فردا کسی نخواهد دانست که این قایق از چه روی خالی اساحل نشسته است. هیچیک از این امواج جایی را که دو جسم دو آغوش بکندیگر نادل امواج فرورفته و دو روح بایکدیگر با آسمانها پرواز کردند، بکسی نشان نخواهد داد. صدایی جر صدای آنموج که هارا در خود فرو پوشاند، از ما بر روی زمین راقی نخواهد عاند!.. دراین صفتی روح و جمال طبیعت آهنگ هر لک کنیم، چه از مرک چیزی جز لذت آن احساس نخواهیم کرد! چندی بعد همین آرزورا خواهیم داشت ولی شاید در آغوش چنین سعادتی امیریم! هن از تو چندسل بزرگترم و این اختلاف که امروز ناهحسوس است با گذشت زمان زیادتر می‌شود. ظواهر و ملامتی از چهره هن که ترا محفوظ داشته است بزودی از میان خواهد رفت و در توجه باد گار و تحریری از این عشق سوزان نخواهد ماند. از این گذشته من تنها برای تو خواهم بود ولی تو بسعادت دیگری محتاجی، و آنوقت اگر من ترا بازنی دیگر ببینم از رشک جان خواهم سبرد، و درین حان اگر مایه محنت تو گردد نیز از آندوه خواهم مرد!.. پس بعیریم این درود حیات گوییم! و امن آینده شوم؛ ذهن این آخرین آههای خود نیز می‌باشد: «
 وح من ذرا من هنگاه، همن قوت چیزیز که ایمان او بر گوش
 فرو عیغوراند و چهره وی در هر آینه چشم ایهار می‌کرد و مطلبی را که
 طبیعت درین باشکوه خویش اظهای ازینه مود؛ با من می‌گفت چنانکه در
 هر دو آوایی که یکی از خارج و دیگری از باطن بگوشم میرسید

مختنانی نظری هم وجود داشت. یاد جهان و حیات از خاطرم محسوسد و
من نیز فریاد برآوردم: «بمیرید!...»

پس طناب دامی را که زیر دست من در قایق بود برداشتم و چند
بار بر دور تن او و خود پیچیدم و او را در بازو های خود که آزاد بود
گرفتم تا با خود تسلیم امواج کنم. اما درست در امحظه بی که برای
پریدن در کام امواج حاضر شدم احساس کردم که سرش بر شانه من
خم شده وزانو اش سستی گرفته است. شدت اضطراب و ذوق اینکه با
هم خواهیم مرد آثار عرکه را در او زود تر از وقت ظاهر کرده و او در
آغوشم او هوش رفته بود. پس بکشودن بندی که ما را احاطه کرده
بود پرداختم و او را بر دوی نیمکت خواباندم و چندون بار دست در آب
در باچه فرو بردم و قطراً از آن بر چهره او افشا ندم و نمی دانم چه
مدت چنین عادی از احساسات و بیرونی و بی صدا بر جای ماند ولی وقتی
که چشم کشود و زندگی از سر درفت حرمت خفیف امواج ها را بمبان
در باچه رانده بود.

چون او را در آن حال دیدم گفتم: «مشیت الهی یا هر کجا موافق
نیامده بود و بنابراین زنده خواهیم ماند. گذشته از این آیا کاری که
آنرا و نلیفه خود دو قبال عشق میدانستم فی الحقیقتة جناحتی نبود؟ آیا
کسی بر دوی زمین وجود نداشت لیه ما بدتو تعاقد داشته باشیم؟ و آیا
در آسمانها کسی نیست که ما از آن او را شیم؟ و در این حال اخر متنی تمام
با اسمان اشاره می کردم چنان که گفتی مقدّراً وفات و اقدار را در آنجا
می بینم، آهسته گفت: «در این باب دیگر سخنی نگویم، تو خواسته بی

من زنده بمانم، بنا بر این من بحیات ادامه خواهم داد؛ مراد از جنایت
من مرگ نبود بلکه این بوده است که ترا با خود داشته باشم! «در
این سخنان او تلغی و سرزنشی خاص وجود داشت اما من باین افکار او
چنین پاسخ دادم: «آسمان هم ساعتی هانداین ساعات که ما گذراندهیم
نگذرانده است؛ در زندگی ما ازینگونه سعادتهاست و بنا بر این من
آنرا بر مرگ ترجیح میدهم.»

دراین بار برعکس مرتبه نخستین ژولی بزودی رنگ وسلامت خود
را باز یافت. پس شروع پاروزدن کرد و کشته را بجانب ساحل راند.
از پهنای دریاچه در دریای خیالات و تصورات گذشتیم و آرام و
ساخت بخانه بر گشتم.

۳۶

شامگاه چون با تاق اور فتنم دیدم پشت عیز نشته است و میگرید.
چند مکتوب در میان فنجانها پرا گنده بود. همینکه مرادید با آنگشتان
مکتوب هایی را که از پاریس وزنو آمده بود نشان داد و گفت:
«اگر امروز یکباره هی مردم آسوده‌تر بودیم چه اکنون مرگ
تدریجی یعنی جدایی برای من آغاز میشود!»

شوهر ژولی بوی نوشته بود که از امتداد غیبت او در فصلی که هوا
روز بروز رو بشدت می‌نهد ترسناک است و نیز خود دمادم رو بضعف میرود
و ازینروی میخواهد پیش از مرگ دختر خویش را ببیند و بیوسد...
نامه دیگر از طبیب ژنو بود که هیچایست به «اکس» آیلو اوراپاریس
بیرونی چون خود میخواست بمداوای یکی از امرای آلمان برود
هر دی محترم و معتمد میفرستاد تاویرا بپاریس برساند. این مردهم

رسیده و روز بعد برای عزیمت تعیین شده بود.

این خبر اگرچه همه روز در انتظار آن بودیم، مارا سخت متأثر کرد. تمام عصر دنیمی از شب را در سکوت گذراندیم بی آنکه از ترس گریمن بتوانیم با یکدیگر سخنی کوییم و تنها گاه سخنانی بریده و پریشان با صدایی گرفته میگفتیم که چون قطره اشکی که بر ثابت فروچکد در اطاق طنین می آمد از خود بیرونی شد.

۳۷

روز بعد آغاز جدایی ما بود و بهین سبب گفتی برای آزار و تحقیر ما حتی از روزهای اکتبر نیز گرمت و با رونقتر شده بود. در مدتی که تهیه وسائل سفر می دیدند ما نیز با استران و راهنمایان برای نفرج حر کت کردیم و بدره ها و کوهها رفتیم تا تمام مناظری را که در آنها یکدیگر را دیده و ملاقات کرده یا باهم رسی برده و نشسته و سخن گفته و دوست داشته بودیم بایسیم و آنها را بدرود کنیم. اول از تپه سبز و زیبای «ترس سرو»^(۱) شروع کردیم. این تپه خرم چون پشته بی همتد از سبزه ها میان دره اکس و در راچه امتداد دارد. دامنه های تندرش که پدر راچه ختم میگردد از درختان بلوطی مانند درختان بلوط سیسیل پوشیده شده است. شاخه این درختان که بر در راچه سایه افگنده چنان درهم رفته است که اگر از خلال آنها بر بالا یا پایین نظر افکتند جز قطعاتی از آسمان و در راچه را نتوانند دید. بارها بر روی دیشه های این درختان نزدیما که خزه ها چون مخملی بر آنها پوشیده شده است، نشسته و بسیاری از خیالات شیرین خود را آنجا در سر پرورانده بیم. از سر اشیبی

تندی که نزدیک قصری منفرد و کوچک بنام «بون پور»^(۱) را قع است از «ترس سرو» بپایین رفتیم. این برج از جانب خشکی چنان زیر شاخهای درختان بلوط و از جانب درباقه بنوعی در زیر صخرهای ساحلی خلیج پوشیده شده است که اگر از وجود آن آگهی نداشته باشد خواه در حال حرکت بر روی تپه و خواه در حال عبور از درباقه کوچک «بورژه»^(۲)، آنرا انتقد دید. قطعه‌یی از زمین که چند درخت انجیر آنرا پوشانده است این قصر کوچک را از ساحل شنی که امواج لا جوردی و خفیف درباقه پیامی بر آن می‌خورد، جدا نمی‌سازد. چقدر بر صاحبان این آشیانه مجھول و هترول که زیر سایه درختان و امواج آب پوشیده و مکثوم مانده است، و تنها مرغان درباقه و بادهای جنوبی و خورشید از وجود آن آگاهند، رشک بر دیم و هزار بار آنرا برای آنکه مامن راحت و آسایش است تقدیس نمودیم و آرزو کردیم که بسیاری از دلها را چون قلوب ما پناه دهد!

۳۸

از «بون پور» با دور زدن منتهای شمالی نیپه ترس سر و بطرف کوههای بلندی که مشرف بر دره شامبری است بالا رفتیم و بار دیگر نجدها و چراخوارها و کلبه‌هایی را که بدرختان گرد و پوشیده شده است و چمنهایی را که گوساله‌ها در آن آوا بر حیا ورند، دیدیم. زنگی که بر گردن این گوساله‌ها بود دائماً حرکت آنها را بر روی علفها بشبان و مناقبین خبر میداد. ما تا آخرین کلبه‌های کوهستانی صعود کردیم. بادهای سرد

Bon - Port - ۱

Bourget - ۲

زمستانی در این هنگام نوک علفها را سوزانده بود. در طول این راه ساعاتی که با یکدیگر گذرانده و سخنانی که بهم گفته و آهایی که بدست نیمهها سپرده بودیم تا با آسمانها پرسند، جملگی را بیاد یکدیگر آوردیم. تمام این ساعات عزیز، همه این سخنان، سراسر این خیالات، جمله این نگاهها و خاطرات را درست مانند کسی که چون بخواهد از خانه بی مرود اشیاء پر بهای آنرا نخست بخاطر می آورد؛ در پیش چشم دل هجسم کردیم و آنگاه تمام این گنجها و یادگارها و امیدها را در دیوارهای چوبی این کلبه‌ها مدفون ساختیم تا چون باز گردیم بیافتن آن توفیق توانیم یافت، اما اگر دیگر باره باز گشتن برای ما میسر نمیشد.

۳۹

از این نقاط ناعبور از نجدهای مشجر تا بستر یک آتشار پایین رفته که آنچه مقبره‌ی بی یادگار زنی زیدا و جوان نام «هادام دوبروک»^(۱) ساخته‌اند. این زن را چند سال قبل طغیان آب در منتهای غاری افگنده و مدتی بعد جاهه سفید اورا آب از غار پرون کشیده و بدین طریق جای او را آشکار ساخته بود. عشاقد اغلب بزیارت این گور می‌روند. از این آتشار در کمال سکوت بجانب دریاچه رفته و چون پایی فصر «سنث اینوسان»^(۲) که هشرف بر تمام دریاچه است رسیدیم زیر درختان بلوط پرا گنده‌ی که بوته‌های خار درمان آنها فاصله بود از استران فرود آمدیم و آنها را نگاهبانی کودکانی که با ها بودند رها کردیم و با یکدیگر از میان درختان در روی دماغه‌ی از خالک چندان

Madame de Broc -۱

Saint-Innocent -۲

بجای بدریاچه پیش رفتیم تا در خستندگی آب و زمزمه امواج را بینیکی حس کردیم. بیشهه هست اینوسان « چون دماغه بیست که تا دل امواج پیش رو د و بچند صخره منتهی گردد که هنگام طغیان دریاچه با آب آن آغشته شود و با آرامش آن خشک و درختان بماند. چون مابدین موضع رسیدیم هر یک برس سندگی نشیم. در بر ابر ما، آنسوی دریاچه، دیر « هوت کمب » و بر پای آن لکه سفیدی دیده بیشد. این لکه همان خانه صیادی بود که طوفان عارا بدانجا فرستاد تا از این راه بیکدیگر نزدیکمان سازد. این همان آنافقی بود که در آنجا شب شوم و در عین حال خدا بی را که در زندگی ها چندین مؤثر افتاده بود گذرا اندازم. « زولی » دستها را بعجانب دریاچه دراز کرد و با انگشت آن نقطه سیاه را بهن نمود و گفت: « همانجاست ! » و آنگاه با اندوهی فراوان افزود: « آما هکانی و درزی هست که درایم آینده حیات خاطره حالتی را که بر ما گذشت، هاند این نقطه سپید بر آن ساحل تیره بساد تو آرد ؟ »

این آهنگ و این تردید و این منظره مرگ و بی ثباتی و فراموشی چنان قلب مراشکست و جان را از تلخکامیها انباشت که دیگر قدرت پاسخ درمن بھیج روی نمایم بود. اشک بسته ای از چشممانم سر از برش د ولی انگشتان را بر چشم نهادم و خود را بجهت بادهای شامگاهی گرداندم تا وزش باد اشک را در چشممانم خشک کند. اما « زولی » اینها را دیدو با مهری تمام گفت:

« نه، را فائل تو هر اینچگاه فراموش نخواهی کرد، من از این امر آگهی دادم و آنرا بیقین عیدانم. اما چه باید کرد که دوران عشق کو زاهست و زندگانی دراز، نووالها بس از من خواهی زیست و آنچه را طبیعت از لطف و نیرو و تلحی دارد؛ در این خواهی کرد و با احساسات رقيق

و شدیدی که در تو می بینم مردی خواهی شد که در عین رنج خواهی زیست و بکمال عظمتی که خداوند عجیب ترین مخلوقات خود یعنی بشر را بدان ستد است، خواهی رسید. تو در هر دم خود هزار حیات نفته داری و از این روی در کمال نیرو و وسعت حیات خواهی زیست! اما من...» در این هنگام لحظه‌بی توقف نمود و آنگاه چشمان و بازویان را به آسمان بلند کرد و سر را چون کسی که بخداوند درود فرستد بتعظیم خم ساخت و گفت: «اما من از حیات خود بهره بر داشتم!... زیرا جانم تنها روحی را که در زمین بمحبت و جوی آن مشغول بود یافت و ازین پس بیاری آن حتی در دل مرلک نیز زنده ام خواهد داشت!... من در جوانی خواهم مرد ولی نأسفی نخواهم خورد چه دریک نفس از حیاتی که تو جز با گذشت اعوام و سپید شدن این حلقه‌های قیر کون از آن طرفی نخواهی بست، بهره خویش را کر قته‌ام؟

«این آسمان، این ساحل، این دریاچه و این کوه‌سار، بر فراز توده خالک تنها صحنه زندگی من بوده‌اند! با من سوگند باد کن که باد این آسمان و این ساحل و این دریاچه و این کوه‌ها را در خاطر خویش چنان با باد من بی‌اعیزی که این مکان‌های پالک را هیچ‌گاه از تصور من جدا توانی کرد و این محیط در چشم تو باهن له در دل تو ایک حقیقت گردد!... ناچون روزی بدیدار این محیط و گردش در زماین درختان و نشستن بر ساحل این آبهای و شنیدن این نسبم‌ها و این زهره‌ها آیی هرا چنان حاضر و زنده و برمهر بیشی که اکنون در این نقطه مشاهده بی‌کنی!... اما دیگر توانست سخنان خود ادامه دهد، گریه راه سخن بر او بست اآه چه گریه‌ها کردیم و چه نالهای جان‌سوز بر آورده‌یم و صدای آنها که بادست های ما خفده می‌شد چلکونه با آوازی امواج بر روی شنها

در آمیخت! قطرات اشک ما چون بر سطح آب می‌افتد چین‌های کوچکی
بر آن ایجاد و حالتی در ما پدیدار می‌کرد که اکنون که بیست سال از
آن حالت می‌گذرد نمیتوانم بی‌ناله و آه بنگارش آن توفيق یابم!

ای آدمیان! بر عواطف خود متربید و بسمی از گذشت زمان در
امحاه آن مدارید. در خاطرات شبد فشاراهی ندارد و امروز و فردا بی
در آن نیست بلکه صفت اصلی آن دوام و ثبات است و آنکه فاقد احساسات
میباشد هر گز احساسی نداشته است! آدمی را دو گونه خاطره است: یکی آنکه
از طریق حواس بوجود می‌آید و با آن راه عدم می‌گیرد و آنچه را قابل فنا
باشد بدهست ایستی می‌سپارد و دیگر آنکه هزاره روح و از تقلب زمان در آمان و
در تمام لحظات گذشته و حال باقیست و چون قوه‌یی از قوای روح است
یاری آن دارد که مانند روح در همه جا حاضر و چون او بحلیه کلیت و
ابدیت متحلی باشد و شما ای عاشقان دلگرم باشید که زمان بر روح
دستی ندارد و او را جز هر ساعت فنا پذیر فرعان را بی نیست!

۹۰

می‌کوشید. که سخنی کویم ولی نمیتوانستم اها گریه و آه بجای
من سخن می‌گفتند و اشکها بجهانی من عهد و نیهان می‌ستند. سر انجمام
برای نشستن بر چار بایان از جای برخاستم و هنگام غروب آفتاب از راه
درازی که آتشب او را باخت روان میبردیم و در طول آن دست من در
دست او بود: شهر رفیم. در عبور از میان کلبه‌های بیرون شهر و گذشتن
از میدان و خیابان «اکس» بسیاری مردم با چهره اندوه‌نشانها را از پنهان‌های
با برآستانه درسلام می‌گفتند. زنان بینوار کودکان جملگی بجانب ما

می‌آمدند تا براین زن جوان و همراه او که بگمان همه کس برادر وی بود، نگاهی کنند و سخنی گویند و درودی فرستند. این فرشته حسن در نظر همه کس در کمال زیبایی و لطف و محبوبیت بود. چندانکه گفتی او آخرین شماع آنسال بود که دره را فرک می‌گفت.

چون بر فراز شهر رسیدیم از استران فرود آمدیم ولی چون نمی‌خواستیم ساعتی از این آخرین روز را بیهوده از کف دهیم آرام آرام از راهی سرازیر بیانگستانی که بر ساحت خانه بی زیبا بنام «خانه شوالیه»^(۱) واقع است رهسپار شدیم. از این مکان تمام شهر و دریاچه و دره «رون» و پلهای مطبّق و گردنه‌ها و قلل جبال دیده می‌شود زیرا چون مصطبه‌ی رفیع در میان منظری وسیع قرار گرفته است. اینجا روی تنۀ درختی که بر زمین افتاده بود آرنج بر دیوار نهادیم و ساکت و بیحر کت نشته بر مناظری که شش هفته تمام نگاهها، خیالات و آههای ما بر آنها وقف شده بود: مینکریستیم و چون پرده ظلمت بر آنها فرو افتاد و جز نوری ضعیف بر گرد مانماند بکباره و بی هیچ سخن از جای جستیم ولی چون کسانی که دستی نا دیده از بهشت عدن دورشان کرده و مناظر و هرایای سعادت و عشقشان را بعنف نابود ساخته باشد بیهوده بعقب باز هیگشیم و باز براین صحنه سعادت و عشق خویش نظر می‌کردیم!

۴۱

چون بهخانه بر گشتم شب را باهم بغم گذراندیم. من می‌بایست «ژولی» را تا «لیون» همراهی کنم و چون نیمه شب فرارسید اورا ترک

گفتم تا اند کی استراحت کند و او مرآ تائز دیلک در مشایعت کرد و من
چون در را باز کردم پس از بوسیدن دست او گفتم: «دیدار بفردا» او
جوابی نداد ولی چون در را بستم شنبیدم که پشت در با خود زمزمه می‌کند
که: «دیگر برای ما فردایی نیست!» اما پسندار من برای ما فردایی
بود منتهی چون آخرین قطره صهبا تلخ و ناچیز!

پیش از آغاز روز به «شامبری» حرکت کردیم تا چهره‌یی را که
از بسیاری بیرونگ و دیدگانی را که از گریه سرخ بود، هنگام روز نیستند.
در شامبری روز را در مهمانخانه بی که دلالاتی آن بیانی منتهی می‌شد
گذراندیم. وضع این مهمانخانه چنین بنظر ما هیاورد که چند ساعت
دیگر نیز باهم در خانه محبوی که در «اکس» داشته‌ییم می‌گذرانیم.

۴۲

پیش از ترک «شامبری» و دره دلگشای محبوش می‌خواستیم با تفاوت
یکدیگر بزیارت خانه کوچک «ژان ژاک روسو»^(۱) و «عادام دورادان»^(۲)
در «شارعت» برویم. هیچ منظره در حقیقت جز بوجود یک مرد یا زن

۱ - Jean Jacques Rousseau نویسنده و فیلسوف مشهور فرانسوی
(۱۷۱۲ - ۱۷۷۸) که آثار او در ایجاد انقلاب کبیر فرانسه و همچنین مدید آوردن
سبک رمانتیسم تأثیر فراوان داشت و از جمله آنها La Nouvelle Héloïse
و Emile و Contrat Social و Confessions و Baronne de Warens - ۲

که در روی Vevay بسال ۱۷۰۰ ولادت بافته و در سال ۱۷۶۲ در گذشته است.
وی ژان ژاک روسو را در دهکده شارعت Charmettes نزد خود پذیرفت و
در نگاهبانی و دوستداری او کوشید.

ارزشی ندارد. بی «پترارک»^(۱) «و کلوز»^(۲) و بی «تاس»^(۳) «سورانت»^(۴) و بی «شوکریت»^(۵) «سیسیل» و بی «هلوئیز»^(۶) «پاراکله»^(۷) و بی «مادام دواران» «آننسی» و بی «زان ژاک روسو» «شامبری» را چه ارزشی میتواند بود؛ چنان‌که آسمان را بی نور و صوت را بی طین و منظر را بی دوح ارزشی نیست. پایه انسان تا بدايجاست که طبیعت نیز دوح می‌بخشد. آدمی با خود حیاتی جاوید با آسمان میپرد و زندگانی مخلدی نیز بجاگاه زمینی خود می‌بخشد که بانام و آثار او تا ابد محفوظ میماند. هنگام عزیمت کتاب اعترافات^(۸) را که شاعر^(۹) دهکده شارهت دوره‌انزواخ خود را در آن توصیف می‌کند با خود بردهم. نخستین لطمات سیلاپ حوادث روسو را بدین دهکده افکند و زنی جوان و زیبا که مانند وی اسیر دست حوادث بود اورا در اینجا بهم پذیرفت. این زن را گفتی دست طبیعت از تقوی و شف و حساسیت و عطا وفت و روح استقلال پدید آورده بود تا دوره جوانی این نابغه عجیب را که روح وی دریک

۱- شاعر مشهور ایتالیایی Petrarque (۱۳۰۴ - ۱۳۷۴).

۲- دهکده بی در ۲۵ کیلومتری آوبینیون Avignon که بچشم پرآب خود معروف است.

۳- شاعر مشهور ایتالیایی Tasso (Tassie) (۱۵۴۴ - ۱۵۹۵)

۴- شهری زیبا در ایتالیا بر ساحل خلیج ناپل Sorrente

۵- شاعر مشهور بونانی که ولادت او در حدود ۳۰۰ - ۱۰ ق.م اتفاق افتد.

۶- Héloïse از مشاهیر زنان فرانسه که عشق آبلار فیلسوف بزرگ بدمشوار است (۱۱۰۱ - ۱۱۶۴).

۷- Paraclet دیری که آبلار فیلسوف مشهور فرانسوی (۱۰۷۹ - ۱۱۴۲). بنیان نهاد و راهبه آن هلوئیز معمشوقة آبلار بود.

۸- Confessions (Confessions) کتاب معروف زان ژاک روسو است که نویسنده شرح حال خود را تا سال ۱۷۶۵ با نهایت جداقت در آن نگاشته است.

۹- در این کتاب چند بار روسو بعنوان «شاعر» یاد شده و مراد از «شاعر» در اینجا کسی است که دارای نیحالات لطف شاعرانه باشد.

حال شامل وجودی متفکر و عاشق پیشه و فیلسوف و قانونگزار و معنو،
 بود، در حمایت خود گیرد و شاید زنی دیگر در این گبرودار از روسو
 وجودی دیگر پدید نمی‌آورد. زیرا در هر مرد سجا‌یای نخستین زنی را که
 دوست داشته است می‌توان یافت. خوشبخت کسی بود که هادام دوواران را
 پیش از تباہی وی در لش کرد. وی بقی پرستیدنی لیکن آلوده و تباہ بود و
 بهمین سبب از مقدار و اعتبار ستایشی که روحی جوان و عاشق ازوی نمود،
 میکلاست اما این هر اتب اهمیتی نداشت چه این او لین عشق و نخستین شیفتگی
 آن جوان زیبا بود. موضعی که در آنجا این عشق نشأت کرد و دلالتی
 از درختان که روسو در آنجا نخستین بمار بعشق خود اعتراف نمود،
 اتفاقی که او اولین مرتبه از عواطف خویش در آنجا هتأثر گشت، حیاطی که
 در آنجا برای خدمت بمعشووق و برخورداری از حمایت او بکارهای پست
 جسمانی تن در میداد و از این باب مفاحرت می‌کرد، درختان بلوط پرا گندمی بی
 که آندو تن در سایه آنها بایکدیگر می‌نشستند تا در باب خدا سخن
 گویند، آندو چهره بی که تا آند محاط در این مناظر و آمیخته بدانها
 و مانند آنها اسرار آمیز بود؛ جملگی برای شاعران و فیلسفان و عاشقان
 جذبه بی نهانی و عمیق دارد. برای شاعران این نخستین ورق روح
 روسو است که صورت شمر یافت و برای فیلسفان اینه جا بهد تیهولی در فلسفه
 و برای عاشقان اینه جا آشیانه نخستین عشق است.

۴۳

در حالی که از داستان این عشق بایکدیگر سخن می‌گفتیم از راهی
 سنگلاخ بدره بی کد بد هکده شارمت هندهی می‌شود زوی آوردیم. در این راه
 کسی را ندیدیم و حتی گله بانان نیز چمنهایی را که بخشکی گرا بیده

بود ترک گفته بودند. خورشید از میان ابرهای گذران میتابید. گنجشکان نزدیک ها بر شاخسار پیشه ها میپریدند. در میان راه گاهی برای منطبق ساختن خود بر محیط و مناظر و با برای خواندن یک یا دو صحیفه از کتاب اعتراضات روسو که بهمراه داشتیم می نشستیم.

در این هنگام آن جوان بی سامان را بنظر میآوردیم که با جامگزنه برد شغله بی درده کده آنسی هیزندوب آزرمی تمام سفارش نامه خود را بدان زن زیبای گوشه گیر میدهد. این مرد جوان و آن زن گوشه گیر پیش چشم ها چنان مجسم شده بودند که گفتی در اینجا با تهذیب ما بوده اند و ما اکنون بددار آندو میرویم و آنان را از پنجه خانه با درخیابان های باغ شارع خواهیم دید. سپس برآه هیافتادیم تا پس از چندی راه پیمایی بازهم توقف کنیم. این موضع هم ها را بخود جذب وهم از خویشتن دفع میکردو بین مکانی را میمانست که در آن عجاءشقی بوجود آمده و همانجا نیز از میان رفته باشد لیکن برای من و زولی خطر زوال عشق در میان بیود و میباشد آنرا ابدال آباد با همان حفت کمال حفظ کنیم که در آن حین بوده است. با خود میگفتم اگر من بجای روسو بودم این مادام دور از این دیگر که بسی از مادام دور از این شارع برتر است بار وح من که اگر چه از جهت احساسات کمتر از روسو نیست اما از سایر جهات فرو ترازوست، چه میکردا با این افکار از زمینی سبز و سر اشتب که درختان گردی کهن و پرا گشته بی در آن مشاهده میشد بالا رفایم. این درختان شاهد معاشقات و مغازلات آن دودل باخته در پای خود بوده اند. بر جانب راست این ناحیه له گردنه کوه قنایه بشود و چنان بنظر میرسد که راه عابرین دامدد و گرده خانه مادام دو واران بر روی مصلوبه بی از سنگهای ناتراشیده ساخته شده است. این خانه مکعبی کوچک از سنگ تیره فام است که

بیک در و دو پنجه بر جانب مصطبه و نظیر آنها را در جانب باغچه دارد.

مجموع بنای آن سه اتاق و بیک تالار تحتانی است و اثاثی جز بیک تصویر از روزگار جوانی مادام دوواران در آن نیست. چهره دل انگیزش از پرده غباری که بر آن نشسته بود پرتو جمال و تخیل و نشاط میپراکند.

اگر این زن زیبای محبوب، آن کودک سرگردان را نمییافتد و خانه و دلش را براو نمیگشود، آن نابغه حساس و رنجدیده چون پاره آتشی در میان خالک و گل خاموش و مدهفون میگشت. این ملاقات اگرچه بصدفه و اتفاق بیشتر شبیه است ایکن در سایه وجود نخستین معشوق وسیله‌یی برای تعیین سر نوشت این مرد مشهور گشت. این زن او را نجات بخشید و تربیت کرد و در بحبوحه ازدواج آزادی و عشق روح ویرا مستعد اعلاء و عظمت ساخت. قوه لطیف تخیل و روح حساس و آهنگ علامه و عشق او بطبعیت همه هر هون وجود این زن است... او همایه شهرت روسو گردید اما روسو طریق ناسیاسی گرفت، سبب افتخار او شد ولی روسو در رسوایی او کوشید؛ ایکن نسل متاخر باید نسبت باین دو تن حفشناس باشد و از این ضعف روحانی که بر بیغمبر آزادی عارض گشت چشم پوشد زیرا هنگامی که روسو آن صحایف پر از دشنام را در باب حامی و نگاهبان خود مینوشت «روسو» بمعنی واقعی خود نبود بلکه معمته و سفیه‌یی بینوا و بد بخت بود! که میداند که عتبخیله ضعیف و مختل او که احسان را درلباس دشنام و دوستی را درلباس کننده نشان می‌داد، زنی حساس را نیز بصورت بدکاره و عشق را در هیأت بیشتر می بخواسته تهموده باشد. من همواره در این تردید باقیم! از این گذشته از انسان عاقل مستبعد است که از روی ایقان عناصر هنر اخلاقی را که روسو بمعشوق خویش داده است بایکدیگر در آمیزد زیرا هر یک از آنها با دیگری مغایر است.

اگر او چندان حساس بود که روسو را دوست داشته باشد در همان حال
نمیتوانست با «کلود آنه»^(۱) نزد عشق بیازد و اگر بعضی این هر دو
تن گرفتار بود نمیتوانست بر آن شاگرد سلامانی دل بیندد؛ و اگر وی
زنی باک و هتفی بود بپد کاری های خوش مفاخرت نمیکرد و اگر
چنانکه روسو ویرا هعرفی میکند زیبا و دل انگیز بود الزامی بجست
وجوی عشاق خود از میان ولگردانی در شوارع و کویها نداشت و اگر ریا
کار بود نمیتوانست آن ذن بی پیرایه و صادق و وارسته کتاب اعترافات باشد.
پس این توصیفات روسو دور از حقیقت و در آن رازی نهفته است و این
راز را علی الظاهر در دست کمر اموی اختیار نقاش بیشتر باید جست و جو
کرد تا در طبیعت زنی که وی آثار و نشانهای صورت اورا نقش میکند.
با اینحال نه میتوان گناه را از نقاش که در آن هنگام فاقد نیروی داوری
بود دانست و نه از صورت منقوش که مخلوقی پرستیدنی در آن بهیأت
دیگر جلوه کرده است. اما من هیچگاه باور ندارم که بتوان مدام
دوواران را از روی اوراق مشکوک روسو که در عهد پیری نگاشته است
شناخت. من او را بهمان نحو که در آنسی برابر شاعر جوان ظاهر شد
زیبا، حساس، مهربان، اندکی سبک و در همان حال دحیم و نیکو کار و
عاشق پیشه می بینم که با شتباه و تخلیط نام مادر و معشوقه روابط خوش
را با این کودک که دست تقدیر بوی تزدیک میکارد و او نیز ویرا برای
 حاجت بعضی و دوستداری می پذیرفت، آغاز مینمود. اینست تصور بر
حقیقی مدام دوواران بدان نحو که پیران شامبری و آنسی هزار بار از
پدران خود شنیده و بمن کفته اند. روحیات روسو نیز بر ضد این تهمتها
شهادت میدهد. اگر این حس عالی در حم و شفقت و این مالیخولیای لطیف

قلب و تأثرات رقيق و دقيق احساس را، زنی با قلب خود بدو تقدیم نمیداشت از کجا کسب میکرد؟

من از آنار روسوی پیر و افسرده خاطری که طبیعت بشر را دستخوش تهمت و افtra کرده است، این هیأت واقعی هادام دوواران را در برابر روسوی جوان و عاشق، در می یابم و بهمین سبب آنکه غالباً در دهکده شارهت بجست وجوی او هیایم هادام دو وارانیست که در چشم و دل من بسیار جالب تر و زیباتر از آن می‌آید که در چشم و دل روسو می‌آمد.

۴۴

زنی فقیر در آتاق خانه «هادام دوواران» برای ما آتشی افروخت و چون بیازدیدهای بیگانگان و مکالمات طولانی ایشان که هعمولاً راجع باین صحنه از نخستین سالهای زندگی مردی مشهور است، معتقد بود بکارهای خود در مطبخ و حیاط خانه پرداخت و ما را بحال خود و در گرم شدن یا رفتن از تالار بیاغ و از باغ با تافها آزاد نهاد. باغ که بنور خورشید یوشیده و بدرواری محدود ولی از قطعات علف و گیاههای طفیلی آگنده بود، درست بقیرستانی میماند که روزهای پکشنبه دهقانان بدانجا میروند و پشت بر دیوار کلیسا و بای برخاک مردگان و روی باقتاب می نشینند. خیابانهای باغ که سابق الایام شن ریزی و در آن هنگام از خالک نمناک و از خزههای زرد یوشیده شده بود نشانه‌یی از مردگان ماندن و غیبت صاحبان این خانه بود. آه! چه شائق بودیم که اثری از اقدام هادام دوواران، هنگامی که برای چیدن سبب باخوشهای انگور همراه شاگرد خویش و بعبارت دیگر مؤلف کتاب اعتراضات با سبدهایی که درست داشت از درختی بدرختی و از پای رزی پای رزی دیگر هیرفت، بجوبیم. اما در خانه

این دو قن جز از زندگانی آنان اثری باقی نمانده است. نام و خاطره و تصویر ایشان و آفتابی که دیده و هوایی که تنفس کرده اندو چنانست که هنوز از نور جوانی آنان متأملی و از اثر انفاس ایشان گرم و از آوای آندو مصوّت است، چملگی بینندگان را در همان نور و هوای خیالات و آواها که آندورا در بهار از ندگی محظوظ و متلذذ می‌باخت، محاط می‌کند.

از حالت تفکر و سکوت ژولی دور یافتم که تأثیر این خانه عشق در او کم از من نیست و حتی برای آنکه در دریای افکار خود بهتر غوطه ور باشد از من عیگریخت چنانکه چون از آفاق بیان غمیر فتم (آفاق می‌آمد و چون راه آفاق پیش می‌گرفتم بیان غمپشتافت عاقبة الامر او را زیر چفته می‌یافتم که آخرین بر گهای زرد آن در حال فروافتادن بود و از این روی آفتاب با آسانی میتوانست آنرا با فوار خود مستغرق و مستور سازد. باعتابی فرم گفت: «بی من در چه باب فکر می‌کنم؟ آ بای من هیچگاه بی تو بتفکر پرداخته‌ام؟» گفت: «افسوس! فکر می‌کردم که میخواستم تنها در بیان فصل برای تو چون مدام دوواران باشم، ولی آباعی باست که ما بقی عمر من چون او در فراموشی و ذاکرۀ من در شرمساری بگذرد و تو نیز می‌باشی چون رو سو حق ناشناس و تهمت زن باشی!..» و سپس دید کان را با آسمان دوخت چنانکه گفتی چهره این زن عجیب را که میخواست در آسمان جسته و یافته است و آنگاه گفت «او چه خوب شیخت است که نوائست خود را فدای محبوب کند!»

اما من بالا آهسته بر روی بر کهای خشک برآه افتادم تا با آفاق برویم و در این میان گفت: «آ، چه حق ناشناسی و بداندیشی که اسبت بخویش و سعادت‌های می‌کنم! آ بادر هیچیک از سخنان یا نکاهها با آههای خود چیزی که دلیل نقص این سعادت کامل من باشد یافته‌یم؟ مگر در خیال آسمانی خود برای «رسو» می‌گذر «مدادم دوواران» دیگری فرمن نمی‌کنم که جوان و پاک

فرشته کردار وهم معشوقه وهم خواهر باشد و بیجای تسلیم تن جان بافی
 خودرا ببرادری جوان که چون پس از ساعت فروش^(۱) سرگردان و بی
 خان و مان باشد از زانی کند و بیجای خانه و با غآ نشگاه عشق و مهر خودرا
 بر او ارزانی دارد و او را بانوار عشق پاک و مهذب کند و با قطربات اشک
 از پلیدیها بشوید و از هر شهوت و لذتی جز لذت سیر در عالم بالطن
 و وفایه نفس باز دارد و در پرتو نوری که بدین بخشید راه زندگی را بیوی
 بشماید و اورا بتحصیل شرف و تقوی برانگیزد و در قبال فداکاری او و بر ای
 ناین افکار پاداش دهد که شرف و تقوی و فداکاری وی جملگی در
 ساحت قلب معشوق او بحساب میاید و با عشق او در میآمیزد و در عالم
 حق شناسی او مفناعه میشود و بدان گنجع محبت و مهری که این
 خاکدان را بر کرده است و جز در عالم بالا گشوده نخواهد شد، افزوده
 میگردد.

سخنم بدراز اکشید و در این میان بیحال و سست و با چهره بی که در
 دست من پنهان بود در یک صندلی که دور آزو نزد بیک دیوار قرار داشت فرو
 افتاده و درین گاه بی آنکه چیزی بگویم همچنان بر جای هاندم و سرانجام
 «ژولی» گفت: «برخیز، چه مرا سرد است و اینجا بحال هامساعد نیست»
 پس مبلغی بدان ذن نیاش سپرت دادیم و آهسته راه «شامبری» را در
 پیش گرفتیم.

٤٥

روز دیگر «ژولی» به «لیون» عزیمت نمیکرد. عصر همین روز
 «لوئی» بددیارها به «شامبری» آمد و بود و من اورا وادار کردم که چند
 ۱- مراد از ساخت فروش بدر روسو است.

هفته در خانه پدرم با من بگذراند. این خانه در راه میان پاریس و لیون بود. پس باهم بجستجوی کالسکه بی برای مشایعت ژولی تاشه‌ری که میباشد از ها جدا شود بیرون رفتم.

پیش از دیدن صیغ برای افتادیم و در حال سکوت از دره «ساووآ» پیش رفتیم. هر جا که این را عوض میکردند از کالسکه پیاده میشدیم و تا کالسکه پیشان پرسش احوال بیمار بیچاره هشتادتیم. اما افسوس از هر قدهی که از سرچشمۀ حبات و عشق خوبش نعی «ساووآ» دور نمیشد بلاغی از رنگ روی او میکاست و همان پریدگی رنگ وضعی که در اولین دیدار مرا متأثر ساخته بود، بدو باز مبیگشت. نزدیکی فراق بوضعی محسوس دل بیچاره‌اش را در تکنای سینه میفرشد. پس در چند فرنگی «لیون» میان «توردوپن»^(۱) و این شهر در کالسکه او نشستیم تا اندکی او را بسخنان خویش سرگرم کنیم. در هیان راه ازو خواهش کردم که برای دوستم آن تعذیب اسلام‌لندی را بخواهد و اونز از هن اطاعت کرد. اما حون بدومین بند آن که از جداسی عاشق و معشوق صحبت میدارد، رسید چنان متأثر نشد که سرشک از دیدگان جاری ساخت و باها بکرده هم آهناک شد. آنکاه شال سباها را که با خود داشت بر چهره افکند و دیر گاهی در فال و آه گذراند چنانکه در آخرین هنر از هوش رفت و تامه‌مانخانه بی له در لیون بدانجا وارد شدم همه‌چنان بهوش بود. پس از ۱۰ و د خادمه اه با در درسته بیمار بربسته باری در دیم واوهنگام عصر بهوش آهد. روز دیگر راه خواه را تا اه لن^(۲) ادامه دادیم.

در اینجا بود که هی بایست بکباره از یکدیگر جدا شویم. پس بر آنده اش تعالیم دادیم و باشتایی تمام با او قویع کردیم چه هی ترسیدیم از اطالة کلام حال وی سخت تر شود. دوست من بدھکده مادرم رفت و من نیز عهد کردم که روز دیگر باو پیوندم.

اما همین که «لوئی» عزیمت کرد بحالی که فتار شدم که از خلف و عده ناگزیر بوده بدين معنی که: تصور ترک زولی در گریه و آماده سپردن او بdest دو خادم و امکان انسکه تنها در دھکده بی بیمار بیفتند و بیاد و تذکار نام بسیرد: مر اسخت بی تاب کرده بود. اما بولی با خود نداشت و پیر نیکو نهادی که سابقًا بیست و نج سکه طلاز بمن وام داده بود در غیبات من مرد، پس ناگزیر ساعت وزنچیر طلایی را که یکی از دوستان مادرم سه سال پیش بمن داده بود و چند پاره گوهر و سردوشیها و شمشیر و برافهای سیمین لباس افسری خوش را در روپوش پیچیده و نزد جواهر فروشی که بامادرم معامله داشت رفتم و او سی و نج سکه طلا در بهای آن داد. از آنجا با سامنگاه زولی شناختم و را نده را خوانده و گفتم که من دورا دور نادر و ازه باروس ازسی کالسکه زولی خداهم مد ولی نمیخواهه که او از این امر آگهی بابد تعبّد بخاطر من از یشکار منصرف کنم. ازو نام شهرها و هیما خانه هایی را که درضی ره هیبایست فرود آیند پرسیدم تا نهانی در هم، نج افروز آبه، سبیس برای خود نز از چایار خانه کالسکه بی گرفتم و نه سمعت پس از عزیمت ایشان پراد افتادم.

هیچ مانع نامتر قبی برای مراقبت نهانی من نیش نیامد. راتنده «زولی» در هر منزل آهسته دستور میداد تا برای نعویض اسباب من آماده باشند. من نیز بهمیل خود بکالسکه پیشین فردیک یا از آن دور میشدم و از رانند گان حالت زنی را که بیشاپیش من میبردند هیچرسیدم، از فراز تپه‌ها کالسکه را میدیدم که در میان مه یا آفتاب راه می‌پیماید و سعادت مرا با خود میبرد و من اگرچه از آن دور بودم تو سن خیال بدان میرسید و خود را در آن میافسگند و آنجا زلی را میدید که با خیال من در خواب است و با بیدار نشته و بیاد روز‌های فرح بخش گذشته‌ها میکرید و چون دید گان را فرز می‌بستم تا اورا در فهن نیکتوبیسم، بگمان خویش نفس‌های اورانیز احساس میکردم. اکنون فهم این معنی برای من دشوار است که آن وقت در قبال این همه سختی‌های راه دراز و نیز در برابر سائقه بی که برخلاف میل و اراده مرا از نزدیکی باین کالسکه که جان و حیاتم در آن بود باز میداشت: با چه قدر تی مقاومت می‌توانستم کرد او تنها میدانم ترس از تأثیر تازه «زولی» که با تودیع مجدد برآوردست میداد و همچنین اراده ملکوئی و دور از غرضی که بمراقبت احوال او داشتم مرا از نزدیک شدن باو باز میداشت ولی بیبروی او تحریک بعض میدارد

نخستین منزل زولی در این سفر همه‌مازنخانه بزرگ او تن^(۱) بود و من نیز در مسافرخانه دهکده بی نزدیک همه‌مازنخانه عذر کور تو قف کردم و چون روز فرا رسید هر دو کالسکه در حالی که نسبت بهم قابل رویت بودند در

راه پیچاپیج و سپید میان صحاری تیره فام و جنگل‌های بلوط بور گشی علیا
 عبور کردند و مادر شهر کوچک «آوالن»^(۱) فرود آمدیم و وی در مر کفر
 شهر و من در کنار آن سکونت کردیم و فردابجانب «سانس»^(۲) روان شدیم.
 برف که از ورش باد های شمالی بر گرد نجدهای هر نفع و خشک «لوسی
 لو بوا آ»^(۳) و «ورهانتون»^(۴) هسترا کم شده بود باقطعات بزرگ و نیم مذاب
 بر کوهها و جاده های بیمارید و صدای چرخ کالسکه ها را خفیف می‌ساخت.
 در میان این برف شدید که باد آنرا از دشت‌های اطراف بصورت کولاك
 بلند می‌کرد کسی نمی‌توانست افق و حتی چند قدمی خویش را تشخیص
 دهد. نمیز فاصله میان هر کالسکه از طریق سمع و لصر هردو دشوار بود.
 ناگاه کالسکه بیمار را جلو خود دیدم که میان راه متوقف شده
 و رانده بروکاب آن ایستاده بود و باستفاده و استرحام فرباد می‌کرد
 پس با شتابی تمام از کالسکه خود فروجستم و خود را به کالسکه «ژولی»
 انداختم. او را بیهوده باقتهم و خادمه وی هیکوشید و بر از این حالت که
 برایر خستگی و شدت هوا و یاشایید در نتیجه اضطراب قلبی حاصل شده
 بود، باز آورد. اما چون سر غریزش را بر دست گرفتم دانستم عذری
 است بیهوده شده است. رانده ژولی برای نهیه آتش و آب گرم
 بحکایه های دور دست روی آورد و من با آنسکه از شناخته شدن
 صدای خود بیم داشتم او را بیاز گشت بهیمات میخواهند و خادمه او
 پایهای سردش را بر روی زانو داشت و با دست هالش میداد یا برای گرم
 کردن بر سینه خود می‌فشد؛ در این هدت حالت ژولی چنان بود که کسی
 چدال حیات و ممات را در وجود ویرساخت دل کسی بدان سخنی نمی‌دهد و

^(۱) Lucy-le-Bois ^(۲) Sens ^(۳) Avallon ^(۴)

Vermanton ^(۴)

نکفته است.

آخر پیشستاریهای پر از مهر، تأثیر آب گرمی که رانده آورده بود و اثر دستها و انفاس من بر دستها و پیشانی دی: حرارت شدیدی در او باز آورد. رنگ رخساره اش که آهنگ باز آمدن کرده و آه ضعیف ولی طویلی که از دل بر آورده بود، از باز کشت وی به حالت عادی آگاهم کردند. پس از کالسکه فرو جسم تا چون بهوش می‌آید مرا نمیند و نشاسته و لحظه‌یی نزدیک چرخ و آند کی دنبال تر ایستادم و چهره را در روپوش پوشیدم و بخدمان سپردم تا در باب من خموش باشند و چون بیمار کاملاً بهوش آمد ایشان بایماء آگاهم کردند. در این هنگام مدادی ژولی را شنیدم که در حال بیدار شدن چنانکه خوابی دیده باشد با خود زمزمه می‌کرد: «آه! کاش رافائل اینجا می‌بود! من چنین می‌پنداشتم که این رافائل بوده است!» پس بـکالـسلـله خود رفتم و اسـبان برـاه افتادند و آند کی بعد راه درازی میان ها فاصله شد. شامگاه چون بمنزلی که در «سانس» فرود آمده بود رفتم و از حالت پرسیدم، رانده مطمئن ساخت که بهبود یافته و اکنون در خوابی آرام و خوشست.

با از دنبال کالسکه تا «فوسراد»^(۱) که بدی از چای ایارخانه های متزو^(۲) است پیش راندم. در اینجا راه سانس به پاریس بدو شعبه می‌شود که یکی به «فوتنبلو»^(۳) و دیگری به «ملن»^(۴) هنجهی می‌کردد و من این راه اخیر را که چند فرسنگ از راه نخستین کوتاه تر است انتخاب کردم تا چند ساعت پیش از ژولی پاریس رسنم و او را هنگام فرود آمدن بر در خانه اش بینم.

Montreuil (۲)

Fossard (۱)

Melan (۴)

Kontinoblen (۳)

هنوز از روز بسیار باقی بود که بمسافر خانه نی که همیشه در پارس مسکن من بود ترول کردم و چون شب فرا رسید بمنزل ترولی که بارها بعن نشانی داده بود روی آوردم و با آسانیش بافتم، چنانکه گفتی زندگی من در آنخانه گذشته است. در داخل خانه چنانکه از شیشه ها میباید آمد شدی برپا بود و بدان میماند که ورود مهمانی را منتظر نداشت. از سقف آتاقش انعکاس نور آتشی را که در بخاری افروخته بودند مشاهده کردم و پیر مردی را دیدم که چندین بار سر از پنجه بیرون آورد و بخارج نگاه کرد. این مرد شوهر و پدر او بود. در بانان درخانه را باز کرده بودند و هر لحظه برای دیدن کالسکه و شنیدن صدای آن از آستانه در بیان راه میآمدند. فانوسی که نور آن دروزش باد سخت دسامبر در تلاطم بود گاه بیرونی کم رنگ و سریع بر روی سنگفرشها ییشگاه خانه میافکند. آخر کالسکه بی ازیک کوچه بسرعت آمد و درز بر پنجه های خانه متوقف شد. پس نزدیکتر دویدم و آنگاه بسایه ستون وزیر دری یناه برمدم. خادمان بجانب کالسکه دویدند و ترولی را دیدم که از آن پیاده شد و در آغوش پیر مرد افتاد واو ویرا چون پدری که دیر گاه از فرزند دور مانده باشد در آغوش کشید و آنگاه بیاری خادمان از پله ها بالا رفت. بارهای کالسکه خالی شد و رانده آنرا برای جای دادن در خیابانی دیگر بحر کت آورد. درخانه بسته شد و من باز بجای نخستین خود در کنار زودخانه بیگشتم.

۴۸

از این مکان دیر گاهی پنجه های روشن خانه ترولی را بهنگریستم

و میخواستم کسانی را که در آمد شدند از پس پنجه‌ها باز بیشم . چون
 آمد شد پایان گرفت و اتفاق پیر مرد که در طبقه اول خانه بود روشن شد
 ناگاه دیدم که قامت زولی بیصر کت بر پرده سفید اتفاق نقش بسته و
 مدتی بهمین حال مانده است . سپس دیدم که پنجه‌های دارد عین سرمه‌گشود
 و لحظه‌یی از آن جانب که من استاده بودم چنانکه بیرونی عشق از وجود
 من آگاهی یافته باشد برود «من» نگریست و آنگاه بجانب شمال
 برگشت و دیرگاه بستاره‌یی که غالباً ما هم برآن می‌نگریستیم و عهد
 کرده بودیم که در تهایی نیز همچنین کنیم ، نظر افگند و گفتی میخواست
 در آسمان بلند بروح من و عدد دیدار دهد . من این نگاه را چنان احساس
 کردم که پنداشتی در دام پاره‌یی اخگر فرزان افتاده است و در یافتم که
 روح ما هر دو ان بیک حالت و فکر گرفتار است . در این حال عنان اراده‌را
 از دست دادم و از جای جسم ناپنهنجره او نزد بیک شوم و فریادی برآوردم تا
 برادر خود را در پایی دیوار اشناشد ولی در همین لحظه پنهنجره را بست و
 حرکت در شایه ها صدای هرا از میان برد . چنان اتفاق خاموش شد و
 ساعت بکی از این به جاورد و ازده ضربه کوافت . پس بدرخانه نزد بیک شدم
 و بی آنله جرأت کوفن داشته باشم برآن بوسه‌یی گرم زدم و برآستانه
 بزانو در آمدم و از خداوند مالت کردم که این نتیج آسمانی را که
 بمرأبت آن چندین راه بیموده و بخزانه خود رسانده ام ، نگاه دارد و
 آنگاه از آنجا دور شدم

غزینمت کردم و باطنًا از اینکه نگاهی و سخنی و قدمی جز برای او نداشت
خشندود بودم . هابقی جهان در نظر من از خلیه وجود عاطل بود . تنها
وقت غربت از دار بس نامه بی شهری بعنوان رولی پست دادم که هنگام
بیداری میباشد بدو رسید . در آن نامه جز کامات فریادن چیزی نبود
«من ترا پسونی کردم و نهانی بشکه‌بانی تو هم تو هم گه اشتم ویس از آنکه
تحت هر اقبت دوستداران خود قرار گیری بترک تو جرأت ننمودم . نیمه
شب دوش وقتی که پنج هر آتاق را گشودی و بدان ستاره نگریستی من
در آنجا بودم و هیتوانستی صدای مرا بسموی . هنگامی که این سطور را
میخوانی من از تو بسیار دور خواهم بود !»

۵۰

شب و روز در حیات بودم و افکاری چنان مربشان داشتم که هر ره
و کرسنگی و دوری راه را به سیح روی حس نمیکردم و چون بمقصد رعیدم
چنان بود که از خوابی گران برخاسته باشم . در اینجا دوست خود اوئی
راد بدم که در خانه کوچک بدریم در دهکده با تظاهر هست . هالقات او
برای من همه تسلی خاضر بود چه ممتوانستم بالو در باب کسی که وی بزر
چون هن عبورستید^۱ صحبت ندارم . هر دو دریک آتاق هی خف و وقسمی
از شبیه ای ما بگفتار در باب این جمال خدایی میکردند . اوئی نزاز نور
این جمال کم از من خیره بود و اور چون اشباح خجالی و ذہبی بزر گشود
از طبیعت و فر ان از حد آن می پندانست از هدل : «بآ مریس ، (۱) مخفوق داندو

— ۱ — Béatrice دختر فولکر ور ماری (Mari) ۱۷۸۵ مصوّرة
دای دانته ساعر بزرگ و مهور ایالاتی .

«الله او نور»^(۱) محبوب تاس و «لور»^(۲) محبوب پنرازکیا «وینور یا کولونا»^(۳) که در عین حال شاعر مو معشوق و قهرمان دلها بود؛ و نیز اورا از صوری می‌شمرد که از زمین بگذرند بی آنکه باری بردوش آن باشند و بی آنکه حتی برای خیره کردن مردان عاشق پیشه‌ورسانیدن روح ایشان بسرحد ابدیت، در آن بعما نماید! الالوئی نمیتوانست بحدادیچابی که نسبت باین موجود داشت بد عشق ورزد زیرا قلب مجروح و ستمشیده او بی‌دروز در بند دختر پنیم و یا کدلی از خاندان خود افتاده و تنها آرزویش آن بود که در لکنار او بگمنامی و آرامی در خانه هیئتی میان قلال «شامپری» بسر برداها فقر این دو عاشق شیقته را بر آن داشت که بیان دوستی غم انگیز و کرم بسنده گندم و از بیم تشکیل خانواده بی تهی دست و در افکنیدن کودکان در فقر و تیره روزی بازدواج تن در ندهند. سرانجام دختر بیچاره پس از چند سال داسردی ه تنها بی زندگی داشت که بدرود نکن. این بسلی از آن اختیاران فروزانه زیبایی است ده در زیر خاکه ترمهز بخششی کرد این چهره وی که آثار رونق شباب در وجنت آن هم آماده شد لفتن و هنر در شرف پروردگاری بود، بلکن از اطیاف نرین و عالمترین امارات تقوایی تیره دوستان را که برضاء نسلهم مرسوم است نشان می‌داد. دختر بینوا در غم این انتظار و بی سامانی چندان درست ده آمده شد. بذبار که از ایتالیا بر مسکشم او را در شاهبری دیده «بلی از خواهران کوچک دست او را که فته بوده از او چند دیده . دیده چون آهانه اشند ران

۱- *Laura* ۲- *Verdi* ۳- *Vittoria Colonna*
 (۱۳۴۸-۱۲۰۸) مسعوده پنرازکیا در این آثار ایشان

از چهره باخت و عصازنان در جستوجوی تکیه گاهی برآمد و گفت:
«بیخشید» در روز گار پیش بالاین آوا صدای دیگری نیز میشنیدم...»
بینوا دختر! اکنون این آواز محبوب خویش را در آسمانها می شنود!

۵۱

دو ماهی که در خانه پدری خود دور از زولی، تا رسیدن وقت
ملاقاتها در پاریس گذراندم، بر من چون سالی گذشت. در این سه چهارماه
مشاهرات یار و آنچه مادر از طریق مهر بانی بمن میداد جملگی در گرادردن
و امها پی که برائی و لیخر جیها و خوشگذرانیها و سفرها پدید آمده بود
صرف شد و از این روی برای حرکت بیاریس چیزی با خود نداشتیم و در
تیجه میباشد در انتظار ماه ژانویه، هنگام وصول وجوهی که پدره
میفرستاد، و نیز موسم رسیدن هدایاتی که، روی تو تمد و عمه‌های پرهیز
گسبیل میداشند: بمانم، با این وجهه که باشصدتا هشتصد فرانک بالغ
میشد، امید داشتم چند ماهی در پاریس بتوانم گذراند. میداست که
از این مبالغ کم چندان دلتنک نبودم چه زندگی را دیگر جز در عشق
خود نمیبیند اشتم و سراسر عالهای جهان را در قبال احظایی که با او تو از
گذراند ارزشی نمی نهادم.

روزهای انتظار تنها بفکر او آبانته بود و هر روز سراسر معاهدات
لای را وصف یکدیگر کرده بودیم. یادداشت که داده از خواب میگشود
بنگاشتن نامه‌یی بمن اشتغال هیورزید و من نیز درست درهمان وقت بهمین
کار نیست هیزده و در حقیقت تنها وقتی که باشکنیگر نبودیم هنگام
عروب و شب بود و در آن اوقات نیز خود را بیاد اوسرا گرمه میگردیدم

معنی که نامه‌های وی را گرداند خودمی پرآگندم، آنها را بر روی میز
می‌کشدم و بربستر خود می‌گسترم، از حفظ می‌گردم، قسمتهای دل‌انگیز
و مؤثر را چند بار می‌خواندم، صداها، خطابها، حرکات و نگاه او را در
نظرمی آوردم، بد و پاسخ می‌گفتم؛ و این وهم چنان در من در سوخته می‌گردید
که اگر مرا برای دیدار کسی و با خودن غذا از این کار باز میداشتند
سخت اندوه‌های می‌شدم چه کسان می‌گردم که مرا ازو می‌گیرند و با اورا
از پیش من میرانتد، چون بدوهستانها و با چمن های سبز میرفتم نامه
با مددادی اورا نیز با خود می‌بردم و بر روی صخره‌های کثا آنگاهی های خواندن
آن می‌پرداختم و هر بار بگمان خود دلمه‌یی تازه و لعلی جدید در آن می‌گرفتم.
بیاد دارم که در این تفرجها همیشه عنوجه شده‌ام بودم و کوئی هر قدم
که بطرف پاریس در میداشتم فرسندهای از این راه دراز و رنج آوردی که
ها را از یکدیگر جدا می‌گردیدم است و حتی کاه در چاهه پاریس بهمین
قصد مبلغی راه می‌بیمودم و چون وقت از کشت فرا رسیدم می‌گاهی
با نفی در جدال می‌بودم و غمی سخت بودن چرمه‌یشان چنان‌که در مراجعت
چندین بار بر می‌گشتم و بجانبی ده او در آن بسر همیزد و بگشتر بستم و با
هر نگاه آهی سوزان از دل بروم آوردم، قدم‌های من در مراجعت سخت
آهسته و سفکین بود و خدای آلاهست دست‌تازه سدا رزی بال بر ف آلود
هر غانی را کردم که از هیان عده‌ها بشمال در پرواز بودند، پیغمبر نجها که
از عبور کالسکه‌ها بجانب پاریس بر دل بیجه ماره ام پار می‌شد... و روز
های کوتاه دسامبر وزانویه در نظر من تاچه یا ادراز به داده در این روز
های سخت تنها یک سعادت و نات، با آرامش دل‌داشتم و آن ساعتی بود که
نامه رسان برای توزیع نامه های عی آمد، چون آوازی اورا می‌شنیدم
و پنهانه اتفاق را می‌گشدم و اورامیدیدم که از منتهای کوچه‌ییش هیا بد

و دستهای او پر از مکتو باقی است که بخدمته ها نسلیم میدارد و در انتظار
دریافت حق حمل آنها میباشد، چقدر بیط او این زنان پاک نهاد که در
شمردن سکه ها آنهمه کندی میگردند، لعنت میفرستادم اپیش از آنکه
نامه رسان زنک در خانه بدری هرا بموازد من خود را بکریاس میرسانیدم
و با قلبی مضطرب بر آن توقف میگردم و چون آن مرد پیر به جست و جوی
نامه من از میان نامه ها متغیر میگشت من مترصد یافتن پاکتی بودم که
از کاغذ هلنندی نازک و بخطی خوش نگاشته بود و در میان این نامه های
تجاری و عادی حلم گنجینه بی برای من داشت.

۵۲

پس از صرف صحابه باتاق خود میرفتم نامه را بکبار دیگر
بخوانم و آنگاه جواب دهم، این لحظات لذتمن و پر شور ترین ساعت
ایام من بود، چهار دورق از بزرگترین و نزکترین اوراق کاغذ هلنندی
که رولی از پاریس بهمین هنرخور برایم فرستاده بود بر میداشتم و از
ابتدای هر صفحه آغاز میگردید و تا آخرین خط و حواشی آن هزارها کلمه
میگاشتم و هر باهداد بسرعتی تمام این میخابیم از سخنان من انباشته
میشد و با اینحال چنانکه باید مقاصد من در آن نمیگنجید، در این نامه
ها آغاز و انجامی نبود و از دستوری و قاعده می در آن پیروی نمیشد بدانه
این روح من بود که بی هیچ پیرایه برای روحی دیگر آشکار نمیشد و
عواطفی که سرانای اورا فرا گرفته بود بیاری این زبان ناقص بشری بیان
میگرد؛ و با علاوه ناقص و کلماتی بی هنر و زیبایی سرد بود که آتش
سو زان روح ما بر آن بتابد و از آن زبانی هیچ و نامعلوم و اضیف و درخشان
و دلنو از مردن آرد که تنها برای ها صاحب معنی و مفهومی باشد، هبچگاه

روح من از این پرتو افسانی باز نمی‌ایستاد چنانکه اگر آسمان حکم صحیفه‌یی می‌گرفت و خداوند فرمان میداد که بر آن شرح عشق و اشیاق خویش را بنگارم، این صحیفه عظیم نمامت هی پذیرفت ولی آنچه من در روح خود احساس می‌کردم بهایت نمیرسید! تا آن چهار صحیفه را از سخنان خود سیاه نمی‌کاردم از نگاشتن دست نمی‌کشیدم و با اینحال بگمان خود هنوز چیزی نکفته بودم! آری من نیروی آن نداشتم که این قصه را پیامان برم زبرای شرح «لانهاده» انعام پذیر نیست!

۵۳

این نامه‌ها له در نگارش آنها ادعای غرفتی نهانی نداشتم و در حقیقت جزوی التذاذ نگاشته نمی‌شد، لکن دروزی خنداوند سخن لفتن و یا تصویر احوال مختلف احساسات آدمی و مذهب داشت آنرا در آناری متخیل برای من مقدّر می‌اخت، سخت، ازهن می‌آمد، هیتوانم گفت که در این نامه‌ها بر اثر عدم انتلاع از زبانی آسمانی له بسیار بیان مقاصد آمده، بدون توجه و در نهایت بآن بافخر و سهور است و عدم انعطاف زبانی می‌گیرد، مجبور ناسخه‌های آن بودم، هیارزه هم بودم، مجاهدات خارق العاده‌یی که برای مغلوب کردن، ترساختن، درهم نوردیدن، جان دادن، رنگین کردن، برافر و ختن با خاموشی کردن احساسات می‌کاردم؛ نیازی که بیان جلوات خاص و متفعم الوسیع، احساسات بوسیله ذلمات و اظهار الهامات اطیف فدر و هیجان شدید احساسات و حتی نداشها، حالاتها آهها، سوتها، سستی‌ها و فنایی‌دل در بیشتر معنی و قاعده داشتم؛ خامه را چون آتش ناسه دهنده، بنان خرد می‌کارد ناگفکر بلطفه‌یی را که

میجوید بیابد و بهوصیفی ممتنع صورت امکان بخشد! در این نامه‌ها بزبانی سخن نمیراندم بلکه تنها ناله‌های دل را بر صحیفه کاغذ نقش می‌کردم. بسیار دارم که بس از اهم نامه چون از صندلی بر میخاستم عرقی سرد بر جیین خود احساس می‌کردم و بهین سبب برای خنک شدن و خشک کردن موی پنجره آنرا می‌گشودم.

۵۴

اما این نامه‌ها تنها ناله‌های عشق بود بلکه اغلب استغاثه‌ها، تفکرات، نظراتی از آنده، خیالات آسمانی و ادعیه‌بی نیز در آن وجود داشت.

این عشق که از هوا جس نفسانی و ارضاء شهوات جسمانی یکباره دور بود در من انگیزه کمالی شد که ریشه‌لذا بذ پست را تمامی ناچیز ساخت. این احساس در روح بعد عشقی الهی اعتدال چسته بود و از پیروی می‌کوشیدم تا بر بال تصورات لطیف و عرفانی خویش روح هتألم و افراد محبوب خود را نیز بدراهای سماوات راهبری کنم.

بدین نیت در این نامه از خداوند سخن میراندم: خداوندی که بزرگترین آثار کمال وی خلاقت این جمال و محبت آسمانی او و عظیمترین نشان بزرگیش عظمت الهامات مایه دارد! در این نامه هزار زواری دلگرم مینموده مشفاقاتی که برای سعادتی کامل در این دنیا می‌ست «می‌کردیه دلگرم مینموده و ارزش این فدا کاری را در چشم کسی که هارا بدین امر برانگیخته بود، برای او توجیه می‌کردم. بتزویی قسمهای فراوان دادم که از رنجهای من مستوی نباشد و حتی خود را بجهود تدوینی بخوبیش راه ندهد. از خود جرأتی

در عشق و تحقیری در قبال المذاق و سعادت‌های مادی نشان میدادم که در روز گار پیشین تنها بقول محدود بود. در برابر او آنچه را که از لوازم بشریت در من بود فربان کردم و حتی خویشتن را تبعیر فرشتگان چنان اعتلا میدادم که هیچگاه تصور رنج و حسرتی در من نمیتوانست کرد. از رو خواهش میکردم که بیاری مذهبی لطیف و جاذب‌خشن و خصوصاً دین روحانی مسیح و راز و نیاز با خداوند امیدواران و آرامشی را که من در کودکی از آن بهره مند شده‌ام، در خوبی بوجود آورد. ازینروی برای وی دعا های سوزناک و لعلی‌فی ترکیب می‌کردم که چون شعله با همان میل کند و هینوشتم که این ادعیه را در ساعت معینی از روز و شب که هن می‌خوانم در پیشگاه خداوند فرم خواند تا او بارها لذت‌بیاری کلماتی معین و مجدد شده‌اند در یک ساعت و بایک دعا و استغاثه بدر شاه الهی عرده کنند!... آنگاه هرچه را مینوشتم باشکوهی آنستم و بتفین میدانم که این قدرات آثاری بمراتب صحیح تو و کو با تو از کامانی که بر آنها فرمیافتد، بجا می‌گذاشته‌ند؛ بازیزش این اشیاهای چنان آسوده نمی‌شدم که گفتی دل را از باری سنگین آزاد نمی‌دم.

۵۰

با آنکه این مجهادات و با آنکه آن درونی خمد را در بره گذر از نامه شعله ور می‌ساختم تا بیاری آن زمانی برای بمان آهمنگی خود باشم و سوزی را که در دل دارم بیهوده‌تری آن از این میانه در از عده ردهم همیشه در این جدال که بسیار عجیز عبارات و نهادهای دانستم مغلوب ژولی می‌شدم. نامه‌هایی که دیگر عبارت «نمایی برشتر و شامل‌تر از تمام سخنان» می‌شدند.

من در هشت صحیفه داشت. نگاه‌های او در سطور و حرارت لباس از عباراتی که ترکیب میکرد هویدا بود. با این همه اشکال و کندی که در تبدیل احساسات به کلمات دیده میشود و در طی آن آتش دل در زیر پانی بطيه خامه بخموشی میگراید، از نامه ژولی ذره‌ی از احساسات و سوزها و گدازهای وی فوت نمیشد. زیرا زن در بند سبک نیست و از مشروی آنچه در دل دارد میگوید؛ سبک در حکم لباسی است که بر تن عربان روح پوشیده شود ولی روح زن چه در بنا و چه در زبان او از هر حلب و پوششی عاری است و در عین همین برهنگی، عواطف اورا چنانکه باید بیان میکند...

۵۶

در نامه‌های ژولی سوزی عجیب و رنگ آمیزی خاص و آهنگی دل انگیز نهفته بود و آتشی سوزان با پاکی و صفاتی فراوان، مانند درخشندگی و آرامشی که در الماس بهم آمیزد، با آتش عشق و اطف شرم که بر جین دختری عاشق همزوج شود؛ از آن پدیدار بود. سادگی شدید و انسجام پایدار، آوازها و نالهای در آن آشکارا دیده میشد و آنگاه چون نفسم آوری در پایان آنک از زیر بیم باز میگشت و سی چون انقسام مادری که برشانی طلاق دود، بنوازنهای و داداریهایی از طریق کلمات میانجامید و آخر الامر با صدای آهسته عباراتی خیالی که شخص را بانوار عشق و زمزمه مهر و سکون دل وی پوشانید و اندک اندک آرامش عشق و آسایش روح و سرانجام بوسیدن صفحه‌ی بی که بی هیچ صدایی آوای تودیع و بوسه آخرین از آن بر میآمد؛ راهبری میکردا

همه این نامه‌ها را گردآورده و نگاه داشته و از اولین نامه‌ها آخرین مکتوب که با دستی لرزان و اسیر مرک نگاشته شده بود، پس از مرک وی بهم پیوسته و از آن کتابی ترتیب داده و اکنون یکبار دیگر خوانده و با تاله و اشک در آتش افگنده و در عین سوختن نیز هزار بار باشدلهای سوزان بعدها برخاسته ام تا قسمتی را که عنوان نسوخته است یکبار دیگر فروخوانم. یقین از من خواهی پرسید که چرا بسوختن این نامه‌های عزیز برخاستم؟ زیرا که حتی سوز خاکستر آنها نیز بر این توده خاک گران می‌آمد و من می‌خواستم پس از سوختن خاکستر آنها را بر باد دهم تا با سماونها رود.

۵۷

آخر روز فراق بنهایت رسید ولی رجوع مختصری که گردآمده بود بهیچ روزی برای توقف سه یا چهار ماهه من در پاریس کفایت نمی‌کرد. مادرم که تأثیر و اندھار اب شدید هر این آنکه بر عات آن پی بود مشاهده می‌کرد آخرین اندکشتری امانت را داد از دوز گار جوانی برای وی هانده بود، نهانی در دست من کذاشت و با چشم‌مانی آنک آورد گفت: «رافائل! من نیز چون تو از گذشت محبت داریم، آنچه می‌بریم آزو داشتم که قریحه خدا داد تو مبارزه نرا از امن نگهانی بدرآورده دولت و اقبال را بر تو دوی آور گند زیرا خود با فقری داردان در فتاریم از گشودن این راه بدهست شوی هم ماجزایم. اما تو را سخت در می‌نمی‌دانی مسی بیشم و از بفرمودی می‌خواهیم، بلکه این سر از این نوشی را بدانمابی، اکنون که سنال این سر زده من بر این قدر بآن آور است از اینجا بجز دست دیواری دیگر

کن و چند گاهی در پاریس بسر بر تامگر بیاری دوستان خانوادگی خود بجهای راه جویی و استعداد خوش را بنمایانی، فریادهای منتظر که پدر بیچاره اوت از پرورش شش طفل و مجاهده در حفظ آبروی خوش سخت و نجع میبرد. بازی این آخرین گوهر منست که با مادر عهد کرده بودم تنها در سخت ترین موقع و لازم ترین موارد آنرا بخواشم. باش را بگیر و بخواش ناشاید چند هفته برای زندگی تو در پاریس کفایت کنند. این آخرین تهدید است که برای آزمایش بخت تو صرف میکنم و میدانم که مایه سعادت تو خواهد بود زیرا دعا و هن و غم خواری من جملگی همراه آنست».

انکشتری را از دست مادر گرفتم و بوسه بی بر آن زدم و در همان حال قطمه بی اذلک از چشمم لرزوی الماس فروافتاد، اما این آخرین تهدید است که با دست پر احتف او بر من نثار شده بود بهبیح روی برای تحصیل مادر که با دست پر احتف او بر من نثار شده بود بهبیح روی برای تحصیل مساعدت و جلب نظر بزرگان و شناساندن من با ایشان صرف نشد بلکه در حیاتی سد هاهه بپایان آمد که هر روز آن در عظمت بچندین قرن میارزد!

۵۸

با اینسان باحترام فدا کاری مادر و برادر تهر کر افکار در دیدار محبوب و برای گذراندن آن‌اهم‌هدوی با او در کمال اقتصاد، ناگزین بر تغییری در طبیعت خود دادم بدین معنی که باسکه های معدودی که داشتم چون پیری ائیم شبانه روز به حساب داد و شمارش «میرداختم و گه ان میکردم با هر دیناری عمری از سعادت و سرور بر باد میدهم و بنابرین عزم کرده که چون هر آن راک رویم» باعیانی با چیز و قطع علاوه از هوسها و پوشش و غذای از استه

و هر چه دارم همه را بعشق دهم، علاوه بر این از استعدادی که عشق بمن
داده و بسیاری چند منظومه بگروهی از دوستان نموده شده بود، هم نویسنده بودم
و در مدت سه‌ماه گذشته بسرودن اشعاری عاشقانه در ساعت بی‌خوابی نائل
آدم و با بهترین خط خود نوشتم و آنکاه بپدر که شعر شناسی کامل
بود فروخواندم، برخی از دوستان قطعه‌ای از آنرا بیاد سپردند و من
نیز آنها را بهادر سپردم و امید داشتم له سعادگی و سوز و اطفافی له در
این اشعار بینهای است روزی ناشری را بخوبی بخواهد آنها از من تحریف خواهد
کرد و استقبال عموم از این نعمات که در جنگل‌های بوجود کراید و
در کنار چشم‌های سارهای از چشم‌لذتی جوشیده‌اند، بوقت بروای من
نام و نرودتی ناچیز هم با خواهد ساخت.

۵۹

پس از رسیدن بسازی نهضه، آن بروانی من داشت به دلیل چه دلیلی
از دوستان جوانم بنام نداشت و... لی تازه از سرمهای خود باز گذشت و در
یکی از مسافرخانه‌های راه‌راه پاره پاره رسکانی داشت و بود و ادرمسکن
خود می‌لذتیست. این دوست لی باوری نفر ماهر، و زاده از بسته‌دانم بخوبی
از احوال من آن دلیل را فهمید و من اثر نهادم لی، برأی معروفی دی و
شناشاندن موضوع عشق و انصراف از وجود بار خود داشت. گذشتند و دم را این
نظر با من در این جذبات نمود هم آراز نداشت. ناما هائی به من
مینکاشت از تاثیر او نسبت آن وجد داشت لی و این حمات و همکان
سر بر دان و ای بیون لویس... عی دلی این داشت از نگرانی بخوردار
بود: خلاصه سارهای این فرموده داشت، اینجهن هدایتی اگر آنها
نمی‌دانست لی ندارند این را از این اراده داشت تاریخی لاه در پر فتو

انوار این اختر فروزان پوشیده باشی در مرتبه‌یی فراتر از مرتبه آدمیان
قرار خواهی داشت؛ و نیز چون ازین رابطه پاک و خدایی می‌آگاه بود
این عشق‌ها را در شمار فضائل و ملکات عالیه می‌پنداشت و حتی واسطه
بودن میان هاراچان می‌خورد. زولی نیز «کنت» را تنها کسی میدانست
که لیاقت دوستی من داشته باشد و حتی برای رابطه نزدیک وندید هیان‌ما
نیز رشک نمیبرد.

هنگامی که هنوز بیاریس نرفته بودم «زولی» و «کنت»
هر دو را پسر بع عزیمت می‌خواندند ولی تنها «کنت» از مشکلات
عادی من باخبر بود و با آنمه فدا کاریها که این دوست قادم‌مرگ برای
من کرد و با همه یاریها که حتی در سخت ترین موقع از من در باغ نمی
داشت در این ایام برفع مسکلات زندگی من قادر نبود و تنها میتوانست
در باریس قسمتی از مسکن خود را بهن دهد.

با کمال حیر که با یاری اسب رانده میشد عزیمت پاریس
کردم و از این وسیله محقق نیز شهری ورنجی بخود راه نمیدادم چه با
تفاوت کرايه بی که از این راه برای من حاصل میشد می‌توانstem چند
روز بیشتر از سعادت وصال بهره‌مند باشم. شباهنگام بیاریس رسیدم، شبی
تیره بود و بارانی سخت می‌بارید، بارانی را بردوش افگندم و راه مسکن
«کنت» را پیش گرفتم.

«کنت» در انتظار من بود. چون هر آدید در آغوش کشید و از
زوالی باعن سخن گفت. از برسن و شنیدن احوال زولی بیچر روی خسته
نمیشدم. در مددی آن بخشش کردن جامد و سد جوع و تفسیر لیس (بیچرین
وجهی که میتوانstem تاهمباداً زولی را از دوستداری خود در برابر آشنا باش
خچول سازم) اشتغال داشتم، کنت باعن میگفت که هم امشب نزد زولی

هیرون واورا از رسیدن تو مطلع می‌سازم و چون همه حاضران از محفل او بیرون رفته‌اند ترا خبر خواهم کرد تا بدین‌دآر اودروی و برپایه‌های وی افتی . چون ساعت بازده شب فرا رسید من و «کنت» باهم بیرون رفتم و تا پایی دیوار خانه ژولی پیاده پیمودیم . سه در شکه برای در خانه استاده بود . کنت داخل خانه شد و من نیز بهمیعاد گاهی در انتظار او ماندم اما ساعتی که در انتظار بودم بوسن سخت دراز گذشت و در این مدت براین میوه‌مانان بیکار که برای گذراندن وقت خود بی آنکه از ضربات دو قلب عاشق و سوخته باخبر باشند ، چندین هایله زحمت شده بودند : هزاران لغت فرستادم . آخر کنت باز گشت و مرا قادر خانه همراهی کرد و خود رفت .

۳۰

اگر هزاران هزار سال زنده بمانم این لحظه وابن ما (قات را فراموش نمی‌کنم . او در روشنایی چراگی استاده را آرنج را با او ازستکی تمام بزرگ سفید بخاری تکیه داده بود . قیمت المتد و سانه‌ها و نیمرخ او که در آینه منعکس شده و چهره وی که بجانب در معطوف و چشم‌انی که بدالان کوچک و تاریک جلو قرار دوخته و سری که از دلکی پهلو خم شده بود جملگی بوسی حالت کسی را میداد که می‌خواهد صدای باری را که از دلک می‌شود بسادی کوس نشخیعی دهد . جاهله ابر و سهین ساهی در حق داشت که در داگردیه وبالا نه و دامن آنرا توری ساهی ذبخت میداد ... سیاهی این جامه جز شانه‌ها و گردن و صورت اورا در روشنایی چراغ هرئی نمی‌گذاشت و باید کی آن میاهی زانه‌اند نیز که ... بالای سر گره زده بود توافقی داشت و این توافق نگه‌هم بر باندی فامت و

نرمی مطبوع اندام دی می افزود . انعکاس نور آتش در آینه ، روشنی چراغ که برگونه او میتابید ، روحی که انتظار و بیصبری و عشق دروی پدیده آورده بود : جملگی بر چهره او رونقی از شباب و نشانه بی ازحیات میدادند !

نخستین فریاد من آوای از سرور بود که برائی دیدار او در حالت بهتری از سلامت وزیبایی که در آفتابهای مطبوع «ساو و آ» نمی دیدم : بعض دست داد . بانگاه او آرامشی در دل و احساسی از تصالح جاودانی وی در جان من نفوذ کرد . ژولی چون هرا دید میخواست سخنانی بر لب آرد ولی توانست زیرا ناگزیر بمان او را از گفتار بازداشت . چون بدوزیدم بر پای او افتادم ولی در همان حال سررا بلند کردم تا بکبار دیگر نیز بر او بشکر و بدانم این که می بینم خوابی و خیالی نیست . او باید دستزلفان را در هیان انگشتان نوازن میداد و با دست دیگر بر بخاری تکیه داشت اما از انجام او نیز بزانود آمد . دیری بیکدیگر انگریسم و بجست و جوی کلامی برای آغاز سخن همت گماشتیم ولی کلامیکه مبین این سعادت عطیم و ناگزیر شدید ماقواند بود ، وجود نداشت ! پس ناچار ساخت ماندیم زیرا این سکوت و این خضوع خود بهترین زبان ما در آن حالت بود . این خضوع در من مبین کمال پرستش و در او نماینده نهایت سعادت بود و آن حالت ها گفتی بزبان حال چنین هیگفت : " این دو بکدیگر را هیترستند اها آوخر که هیان ایشان عفریت هر گچائل است و از بشری و با آنکه یادیگر را از نگاه دید کان مست و مدهوش میداند هیچگاه نمی نوانند در آخونش هم افتد ! "

نمی‌دانم چند دقیقه در این حال بودم و با چه پرسشها و پاسخهای
بیشمار بر لبان بیعنی کت او و لبهاست من گذشت و چه سیاهای اشک
وموجهای شادی از چشمهاست اشک آلود او و دیدگان سرشک باز من
دوید. در این سعادت ما را خیره و بیحر کت بر جای گذاشته بود، در این حال
از هاهیت «زمان» اثری نیود چه برای ما «آبیدت در بک لحظه» حاصل
شده بود!

ناگهان یکی بر درخانه کوفت و پس کسی از پله‌ها بسلا آمد.
پس از جای بر خاستم، او نیز نوان نوان بر صندلی افتاد و من سوی دیگر
در قاربکن نشتم تا سرخی چهره و سرشک دیده را پنهان دارم. هنری
مالخورد و موقر و نجیب از درد آمد و بی آنکه سخنی گوید آهسته‌تا
صدلی زیلی پیش رفت و دست ارزان اورا بهمه‌ی پدرانه بوسید. این مرد
«دو بونالد» بود. اگرچه در «دو بونالد» آن جذبه و خلاسه اطیف‌هارا
از میان برده ولی من او را در دن درود فرستادم چد اگر اینحالت ادامه
می‌یافت عقل ما هر دو از دزدی دارسته‌ی و جذبات شوق یکباره خرد و
ناچیز هیست! این یکی از آن لحظات بود که در آن روح حاجت به دم
سرد پیری عاقل دارد تاچون آبی سرد بر آتش احساسات فروزیزد و پولاد
غزه‌واراده را آبدارتن سازد.

«ژولی» هرا بد «دو بونالد» معرفی کرد و گفت این همان جوانست

که اشعار اورا خوانده‌اید، «دو بوقالد» مرا بهتر تجییت کفت و آنگاه با
ژولی بساد گکی پدری پیر دیری صحبت داشت. صدای او چون آوازی که
از روح سرچشمه گیرد نافذ بود. سخنان وی باوارستگی مطبوع و کامل
روحی که سر آرامش واستراحت داشته باشد، ادا می‌شود و آهناک سخن او
تناسب بسیار با اهارات شخصیت باطنی که از ناصیه وی هویدا بود داشت.
سخن ایشان بدراز اکشید و ساعت بدوازده نزدیک شد و من برای آنکه
تصور نزدیکی شدید خود را بژولی از ذهن این پیر بزادیم از جای برخاستم
و بیرون آمدم و اگرچه پس از آنمه انتظار و طی آن راه دراز از دیدار او چر
یک نگاه و سکوت از معانی با خود نبردم لیکن تصویر اورا در ذهن و اطمینان
بدیدار اورا در ایام آینده با خود بردم که در نظر هن از همه چیز برق و
بالاق بود! هدتی در خیابان‌های پاریس سر گردان بودم. خشنودی از
دیدار زدی تبی سخت در هن حادث کرده بود چنانکه از گرمی تن بالا پوش
را در مهیب بادهای سرد می‌گشودم و هوای نیم شبی را با حرصی تمام بسینه
می‌بردم تا مگراند کی از سوزش قلب فرونشانم! چون بخانه برم گشتم دیر
گاهی از خواییدن کنت گذشته بود ولی من تا سپیده صبح بخواب نرفتم.

.....

آرامترین ایام عمر من همین روزها بود زیرا چند منظره و
یک غایت درد دل و روح من چیزی نبود و من بحفظ این حالت چنان توجه
داشتم که کسی بحفظ عطر و قرار ندادن آن در برابر هوای آزاد برسی
جلو گیری از نیخیر آن، علاقه دارد. همیشه با خستگی شاعع داده‌ام که
دیرتر از موقع بخوابگاه تاریث و سرسرایی که کنت چون گذئی عشق در
آن منزلم داده بود، می‌تابفت، سر از خواب بی‌عیاشم در روز را با نگارش
مکتوب مفصلی بژولی آغاز می‌کردم و در آن دنبال سخنانی را می‌گرفتم

که شب پیش بازولی گفته بودم و افکاری را که پس از تودیع او در من پدید آمده بود با او در میان مینهادم. این افکار فراموشیهای لطیف و ملامتهای مطبوع عشقی بود که روح را تا از عهدۀ جبران نقصیرات خود بر نباید در درنج و شکمجه میدارد، این آن دیشه‌ها در حکم درهای بقیمی بود که از اب یا روح محبوب بر زمین افق و روح عاشق را بیاز گشت و گردآوردن آنها برانگیرزاند تا بیاری آن بر گنج عواطف و احساسات خویش تواند افزود! ژولی این نامه را بمحض بیداری چون دنباله سخنانی که با صدای خفیف در خواب خویش هیگفت، دریافت میکرد و من نیز

پیش از نیمه روز بزمیارت جواب آن توفيق می‌یافتم!

بدین وسائل دل سر گردانم را از شدت اضطراب والتها بی که بر اثر ملاقات شبانه حاصل شده بود عیره‌اندم و در عین حال خود را از بی‌صبری و شدت اشتیاقی که بدیدار وی در شبانگاه داشتم می‌کاستم.

از ساعتی که ژولی را ترک می‌گفتم تاسعی که دو باره بدیدار او بروم با نوع وسائل خود را سر گرم میداشتم تا از اضطراب و تشویش روح بکاهم. ساعت‌های متعددی بقراءت و مطالعه و کار تن در میدارد، اما مراد من از این‌همه کار تنها این بود که خود را فقط برای او، نه برای دیگران کامل کنم، می‌خواستم کسی که محبوب اوست در میان مردم داشمند و بزرگ محقق وی باعث شرم و خجلت او نگردد و هر دان بزرگی که انجمن او را تشکیل میدهد و هر آ در تالار او چون مخصوصه بی‌حقیر کنار بخاری استاده می‌یابند اگر اتفاقاً رشته سخن را دردست من گذارند بتوانند روح و هوش و آینده‌وامیدی در این جوان محبوب ساکت بیابند. علاوه بر این امیدها و آرزوهای مهمی نیز باعمال بزرگ و بفعالیتی داشتم که یکروز برايم پیش آندو چنین می‌پنداشتم که روز گاری در میان گردباد مشاغل

واموره چون برگی زود از باع کوچک پدرم که دچار صرصر خزان
گردیده و بفراز آسمان بوده شده باشد. در افتتم و در آن هنگام زولی مرا
از دور بشکر که چگونه با مشکلات و پیش آمدہا و افراد زد و خورد
میکنم و بنیروی قدرت و عظمت و فضیلت روحانی بر مشکلات غلبه میباشم،
وازاین ظفر و نصرت آهسته برخود بمالد که نوانسته است پیش از عامه
مُردم باستعداد من پی برد و زودتر از دیگران مرا بشناسد.

۶۳

این اصل و غلی المخصوص بیکاری جهری که تبعیجه توجه بیک فکر و
نفوت از هر چیزی غیر از آن بود؛ و نداشتن چیزی برای سرگرمیهای دیگر
بشدت بمعالعه و نحقیقیم و اداشت چنانکه هیچگاه چنین قدرتی برای کار
در خود ندیدم، تمام روز بست بیک میز که روشنی حیاط مهمانخانه
دریشلیو «از پنجره کوچکی برآن میتابت کار میکردم. اتفاق با بیک به خاری
بدل چینی گرم میشد. جلو میز و صندای من بوده بی بود که مر از نگاه
بزرگانی که بدیدار «کنت» می آمدند حفظ میکرد» در حیاط وسیع
مهما نخانه صدای در شکه ها، سکوتها و گاه اشعه بی از آفتاب زمستانی
در هم می آمیخت. این صدایا و سکوتها مرا بیاد بازیهای انوار خوردید
و غرض باد ومه کوهستان های سر زمین من میانداخت.

گاه در میان کار خود کود کی را بین هشت وده مالکی در حیاط
مهما نخانه بازی مشغول میدیدم، این کودک سر در بان همه مانخانه بود.
سر فرشته آسا، گیسوان ز بار چین در چین و قیافه باهوش و حساس او مر ایاد
چهره های زیبای کود کان دیار میافگند. اتفاق را بدرش از قریب بی فرد بیک

دهکده‌ها بود که برایر فقر پاریس پناه آورد و بدین کار اشتغال ورزید.
این کودک بعن مهری خاص پیدا کرد و رایگان بادای خدمات من میلی
داشت و هرچه میخواستم برایم مهیا میکرد. باره بی نان و قطعه‌یی پنیر
ومقداری میوه هر روز برایم حاضر مینمود و من این غذای ساده را بر روی
میز و در میان کتبی که بر گرد من بود میخوردم.

این کودک سکی میاه داشت که هیچگاه ازو جدا نمیشد و یید است
که برایر مهرا بین طفل بمن سک او نیز با من انس یافت و من این حیوان
را دیرگاه چون بادگار محبوب و بازمآنده باوفایی از این روزگار
نهایی و انزواج خویش با خود داشتم تابستان ۱۸۲۰ در یکی از جنگلهای
ایتالیا ناپدید شد و هرا از دوری خویش در محنتی سخت نهاد. آن کودک
بینوا امروز بزرگ و بکار گر اور سازی آشنا شده و در شهر لیون بدین
صنعت مشهور است. کودک محبوب آن روزگار و جوان و فادار امروز
چون انفاقاً اسم مرا درد کان خود شنید بیدارم آمد و از شادی هلاقات
من و تلف شدن سک بسیار گریست. آری دل سودا زده آدمی چنانست
که هرچه رایگان دوست داشت همیشه بدان نیازمند است و بر فنای
یک کشور عظیم همچنان میگردید که برقدان یک حیوان حقیر! ...

۶۴

در این چند هزار ساعت که میان بخاری و تجیر و پنجره و بچه
روستایی و سک عصصور بودم تمام آثار هکتوب نویسنده‌گان قدیم یونان
و روم را خواندم مگر آثار منظوم که در مدرسه از همه آنها متمتع و
برخوردار شده بودم و بدین خستید و ناتوان ما از کثرت مطالعه در

آنها جز تقطیع اوزان و تشخیص هجا های بلند از کوتاه چیز دیگر نمیدید، و پیداست که این حال تبیجه شویم اشیاع مغز های کود کانه ما از روایح زیباترین و عطر آگین نرین گلهای بوستان فکر بشر بوده است! پس جز شعر آثار همه فلاسفه و خطبا و مورخان را بزمان اصلی آنان خواندم و علی الخصوص آن دسته را که بیش از دیگران از نیروی گزارش و قایع و بیان و تفکر برخوردار بودند بیشتر مورد توجه قرار میدادم و در فوق همه آنان بد توسعیدید^(۱) و تاسیت^(۲) و سپس به «ماکیاول^(۳)

۱ - بزرگترین مورخ یونانی مؤلف «تاریخ چنگ بلوبونز» که با نهایت بی طرفی و با تحقیق در علل و قایع تکاشه شده است. بشر توسعیدید دارای انشایی فصیح و بیانی بلیغ و صریح و خالی از زواید است. ولادت او در حدود سال ۴۶۰ ق.م. و وفاتش بسال ۳۹۵ ق.م. اتفاق افتاده است.

۲ - مورخ رومی مؤلف کن معرف: سالنامه‌ها (Annales)،
واردیخ (Histoires) و عادات (Mœurs) و زرمن‌ها (Les Germains) و جز آنها. وی مورخی بدین ولی دارای درشتی مؤثر و سبکی بطبع است. ولادت و وفاتش در حدود ۱۲۰-۵۵ بعده میلاد میبح اتفاق افتاد.

۳ - نیکولا مachiavel (Nicola Machiavelli) سیاسی و مورخ و نویسنده بزرگ ایتالیایی صاحب تأثیرات معنی مانند شاهزاده (le Prince) و فن جنگ (l'Art de la Guerre) و بحث در نخستین باب از ابواب عشره تیت لیو. (Discours sur la première Décade de Tite-Live) اخیر او شامل مطالعاتی در باب نخستین قسمت از کتاب معروف تیت لیو و بسند و مورخ بزرگ ایتالیائی (۱۴۶۹-۱۵۲۷ م.ق.) بندم ابواب عشره (Décades) میباشد.

ماکیاول مورخی توانا و میهن برسست و نویسنده‌یی بزرگ است. ولادتش بسال ۱۴۶۹ و وفات بسال ۱۵۲۷ اتفاق افتاده. سیاست. «ماکیاولیسم» (Machiavéisme) بدو منسوب است و آن سیاستی است که با خدعت و فربآمیخته و از توسل بیانی اخلاقی وجودانی دور باشد.

مهند عالی‌مقدار ترجمم ویرانی امپراطوریها، و بعد از و به سیسرون^(۱) که چون نظر فی مصوّت حاوی هرمظروفی از اشکهای آدمیان، شوهران، پدران، دوستان، تا اختناق رم و جهان و حتی پیش‌بینی و احساس سرنوشت خوبش است: علاقه میورزیدم. سیسرون بمتابه صافیی است که همه چیزهای مذکور چون آب در آن جای گیرد و بر مبنای فلسفه و آرایش و سکون خدایی پیاکی وصفاً گراید و آنگاه از روح بزرگ او بالمواج فصاحت و داشت و پارسایی تراویش آغاز کند. تا آنوقت سیسرون در نظر من خطیب بزرگ ولی فاقد مطلب و داشت بود لیکن با مطالعه آثار او در این اوقات در بافت که در اشتباه بوده‌ام و او پس از افلاطون یکی از بزرگترین بلغایی همده قدمیم است و سبک او در میان همه زبانها عالیترین سبک و روشن بیان است، و اگرچه بظاهر ضعیف می‌آید لیکن چون بگننه معانی او بر سیم خواهیم دید صاحب روح بزرگیست که همه حقایق را احساس کرده و در بافت و هر چهرا قابل فهم و احساس رومیان آن عهد بوده بیان آورده است.

۱ - (مارکوس تولیوس Cicéron) Marcus Tullius فضیحت‌برین خطیب و نویسنده و بکی از متفکرین و فلاسفه روم که بسال ۱۰۰ ق.م. ولادت یافت. وی مدتها از طرفداران پومپئ (Pompée) و سپس از جانبداران قیصر (César) بود و بعداز و جانب اکتاو (octave) را گرفت و با آنتوان (Antoine) بمعارزه برخاست و عاقبت بدست کسان آنتوان بقتل رسید (۴۴ ق.م.). سیسرون را در فصاحت و بлагت و جزالت وسلامت بیان و قوت منطق و استدلال در میان خطبایی عهد قدیم نظری و رقیبی نیست و حتی از حیث قدرت بیان در مسائل سیاسی بر دموش نیز بروتی دارد. وی در نشر نیز بحدی چیره دست است که هیچیک از نویسنده‌گان لاتین توانسته‌اند در فصاحت و فخامت الفاظ و حسن ترکیب کلمات باورمند. از میان مهمترین مباحث و آثار سیاسی او Les Catilinaires و Les vetrines و Les Philippiques را باید نام برد.

اما اجماع به «تاسیت»، من هیچگاه باعتقاد خود نسبت با او قرده‌می‌ردم فمیدادم و حتی اوزا بر تو سیدید ترجیح مینهادم. تو سیدید در توصیف و نشان دادن حقایق چیزه دست نرأست نادر بخشیدن روح و حر کث بدانها، تاسیت تنها هورخ نیست بلکه آثار او خلاصه بی از رو حیات بُنی آدم و بیان واکنشی از اعمال است که در قلب مردی آزاد منش و عفیف و حساس حاصل شود. لرزشی که بر اثر قراءت آثار او بر خواننده دست می‌دهد تنها ارتعاشی نیست که در پوست جسم حاصل شود بلکه افسوس ای است که بر روح عارض گردد. حساسیت او بیش از نیروی تهییج و تحریک است و این نتیجهٔ پارسایی اوست؛ دلوریهای وی بیش از انتقام جوییست و این نتیجهٔ حس عدالت اوست؛ کینه و نفرت او بیش از خشم است و این نتیجهٔ فضیلت و پاکداهنی اوست. اگر می‌خواهید جنایت را در نظر فرزندان خود ممتنع جلوه دهید و ملکات اخلاقی را در دیده تصورات آنان بیارایید، روح ایشان را از سرچشمهٔ افکار تاسیت سیراب سازید و بدانید که اگر در این دستان مردانی بزرگ و قهرمانانی شهیر بیاریامند نتیجهٔ فقد حمیت و مفوظو و بودن آنان بر جنایت و بد کاریست. ملشی که آثار تاسیت زد او منزانه انجبل سیاست باشد در فوق همهٔ ملل و اقوام جای خواهد گزید و این ملت در پیشگاه خداوند در ام ترازیک نوع بشر را در عین عظمت و جلال بازی خواهد کرد. اما من اراده نامت و عزم منین خویش را بتمامی هدیوں این مرد بزرگم و او سمع که فی الواقع پولاد عزم و اراده ام را آب داده و استحقاکه بخشیده است. اگر روزی عهد منحظاً ها عظمت و شکوه دوره اوزا بdest

می‌آورد و من نیز لیاقت آن می‌یافتم که برای فداکاری شگرفی بافتخار
شهادت نایل شوم، هنگام مرگ چنین می‌گفتم: «افتخار حیات و ممات من
نهضب استاد است نه بهره شاگرد، زیرا اینکه در کنه وجود من میزبسته
و با آن راه نیستی گرفته تأسیت است!»

۶۶

من خطبارا نیز همچنین با عشق و علاقه و افراد دوست میداشتم
و آثار آنان را با این تصور فرامی‌کردم که روزی برای گروهی کثیر
که باسکوت بکلاماتم گوش فرادارند، سخن خواهم گفت. در میان این
خطبای بزرگ جامعه بشری از قبیل دموستن^(۱)، سیسرون، میرابو^(۲) از
همه نوfer و جالب تر در نظر من لرد چایم^(۳) بوده است زیرا فصاحت وی
بدرجه بیست که اثر سخنان او را بهمه جهان نقل می‌کند و آنرا ها فوق

بزرگترین خطسبیونانی (۳۸۴-۳۶۲ق.م.) بود. وی Démosthène-۱
پانزده سال با غلیظ مقدونی پدر اسکندر که میخواست بر آتنیان دست باید و آنان را
مطیع خویش کند مبارزه کرد و خطابهای جاویدان خود را بنام Philippiques
و Lynthiennes^(۴) بر ضد او ابراد کرد اما بعد از فیلیپ و برایر فتوحات اسکندر
از مخالفت دست برداشت ویس از اسکندر بنفع وحدت یونان فعالیت کرد ولی
جون توانست به قاصد خوبش نائل گردد خوبشتن را از بیم آتشی Antipater
سردار و جانشین اسکندر در مقدونیه و یونان، مسوم ساخت. این پادشاه ملک
سخن در آغاز امر احلاسته داد خطابه نداشت و برای تحصیل این استعداد رنج‌های
سار بر خود گماشت.

۲ - Mirabeau اهونوره کابریل Gabriel (Honoré Gabriel) خصیب بزرگ
و مشهور دوره انقلاب کبیر فرانسه (۱۷۴۹-۱۷۹۱).

۳ - Chatham لرد چایم لمب ویلیام پیلت (William Pitt) ساسی و
خصیب معروف انگلیسی است (۱۷۰۳-۱۷۷۸).

زمان و عصر وی و حتی بر روی بالهای نیز پرواز شعر مینهاد و بمرحله حقیقت ابدی و احساسات فنا ناپذیر اعتلاء میدهد. «چانم» حقیقت را از دست خداوند دریافت کرده و آنرا تنها چراغ راه خود قرار نداده بلکه چون ساعقه یی در مباحثت بکار برده است. بدینختانه از این خطیب مصقع مانند «فیدیاس»^(۱) که در «پارتون» می‌سینم، جز بقا یائی از ریک می‌کرده؛ ناقص بر جای نمانده است. لیکن اگر این بقا را بهاری اندیشه بهم پیوندیم از آن معجزات فصاحت را آشکار خواهیم دید. بسیاری از اوقات اوضاع، موضع، علاقه، امیال و مواضع را که هایه تعریک این هر دیگر با برآدن خطا بهای خود می‌شد در نظر می‌آوردم و آنگاه مانند دوستن که خطابهای خود را برآموج دریا فرمی خواند، نزد خود برای اشباح تصور و خیال سخنرانی آغاز می‌کرد.^(۲)

۶۷

برای نخستین بار در این دوره نظریهای فوکس^(۳) و پیت^(۴) را خواندم. فوکس را هر دی عبارت پرداز و تادرجه یی نویسنده یافتم. وی یکی از نوابغ سفسطه کار بود که تنها برای منفی گوئی خلق شده بود. نه برای بیان مطالب خود. او در زمرة و کلاه مدافعی بود که وجود آن ایشان جز درسخنان و کلماتشان وجودی ندارد و دفاع آنان از حق و وق

۱ - Phidias بزرگترین مجسمه ساز یونان قدیم. وفاتش در سال ۴۳۱ پ.م. اتفاق افتاد. از جمله آثار مهم او یکی مجسمه منرو Minerva در پارتون Parthénon معبد بزرگ یونان است.

۲ - Fox خطسب و سیاسی مشهور اسکلپتی و هارض بزرگ و بیانه بیت (۱۷۴۹-۱۸۰۶).

۳ - Pitt رجوع کنید به لرد چاتم در حاشیه صفحه ۱۳۶.

خلق نیز پیش از هر چیز برای کسب شهرت عمومی است. اما «پیت» را مردی سیاسی یافتم که سخنان وی عین عمل است و در دورهٔ ویرانی اروپا تقریباً بتنهایی کشور خویش را برایر حسن تشخیص و ثبات عقیدت محافظت کرد. پیت بمثأله «میرابو» بود که اماثقی بیشتر و هیجانی کثر داشته باشد. از این پس پیت و میرابو در نظر من دو مرد مرجح و منتخب سیاست جدید شناخته شدند. مونتسکیو^(۱) در جنب آنان محققی رنجر بر وزیر دست و منظم در دیده ام جاوه کرد و فنلوون^(۲) مردی الهی ولی دارای افکار واهی و موهم و روسو مردی پرشور و صاحب احساساتی تند که انکاء او در درک حقایق بیشتر می‌شود بر قریعه بوده است تا تحقیق^(۳) و بوسوئه^(۴) مردی زبان آور و صاحب روحی مداح که در رفتار و گفتار

۱ - Montesquieu نویسنده سیاسی مشهور فرانسوی مصنف «نامهای ایرانی» (Lettres persanes) و «عظمت و انحطاط رومیان» (De la grandeur et de la décadence des Romains) و «روح القوانین Esprit des lois». وی از میان نویسنده‌گانی که پیش آنکه انقلاب کبری فرانسه اند از همه مؤثرتر بوده است. مونتسکیو نخستین کسی است که اصل تفکیک قوا را اظهار کرده است. ولادت او در ۱۶۸۹ و وفاتش بسال ۱۷۵۵ اتفاق افتاد.

۲ - Fénelon از روحانیون و نویسنده‌گان بزرگ فرانسه نویسنده کتاب «قصص» (Fables) و «مکاله اموات» (Dialogues des morts) و تلمیخ Télemache که حاوی انتقادات غیر مستقیم از حکومت لوئی چهاردهم بوده است و نوشآن در سال ۱۶۹۹ مایه بی‌مهری بادشاه فرانسه بود گردید. علاوه بر این آثار دیگری از و باقی مانده است. ولادت او بسال ۱۶۵۱ و وفاتش در ۱۷۱۵ بود.

۳ - Bossuet روحانی و خطیب بزرگ فرانسوی (۱۶۰۴-۱۶۲۷) که مخصوصاً در خطابهای رثایی (Oraison funèbres) شهرت و مهارت بسیار داشت و مهترین آثار او همین خطابه‌هاست. علاوه بر این آثار دیگری از قبیل «بحث در تاریخ عمومی» (Discours sur l'Histoire universelle) و «سیاست منقول از کتاب مقدس» (Politique tirée de l' Ecriture sainte) از وی باقی مانده است.

خویش در پیشگاه لوئی چهاردهم، استقامت رأی حکیمان را با خونش
خدمتی در باریان در آمیخته است.

از این مطالعات تاریخی و خطابی طبعاً متوجه سیاست شدم، خاطره
بوغ امپراطوری که بتازگی در هم شکسته بود، و بیم از حکومت نظامیان
که چندی تحمل کرده بودیم مرآ تنایل بازادی می‌ساخت. بادگارهای
خانوادگی، کشش دوستیها، تأثیر وضع خاندان سلطنتی که از تخت
پادشاهی بچوبه دار و تبعید گاه و سپس از تبعید گاه به سر بر سلطنت کشانده
شده بودند... جمله در هن این آرزو را ایجاد می‌کرد که تخت قدیم
سلطنت و آزادی جدید بیکدیگر قدریک شوند و با این سرزمین نیا کان
راه آشنا و گرانگی پویند. بدین ترتیب حکومت ها از دو مزیت که
در نظر آدمیان گرامیست یعنی «قدمت» و «حدادت»، برخوردار می‌بود و
بادگار قدیم را بالاید با آینده در هم می‌آمیخت. این خبرات مطبوع باسن
من مناسب بود لیکن هر بامداد قسمتی از آن از روح من بالک و زائل
می‌گشت زیرا با نهایت اندوه متوجه این نکته می‌شدم که روش قدیم
حکومت بدشواری عقابد جدید را میتواند بپذیرد و هیچگاه سلطنت
مطلقه و آزادی جز با کشمکش مدامی که هایه نقصان قوای مملکت
خواهد بود باهم جمع نمی‌شوند. سلطنت همواره مورد ندگمانی و آزادی
پیوسته دچار خیانت خواهد بود.

۶۸

در مدت چندماه از این مطالعات عمومی بمطالعات جدیدی متوجه
شدم که برایر صعوبت و خشکی و سردی و بعد خویش از قلب جوانی که
مست خیال و عشق بود فکر و روح مرآییش از حد ازوم در خود مستغرق

ساخت . مراد من از این مطالعات، علم اقتصاد با علم نووت مدل است .
کنست و ... باین علم بار وح تحقیق و تدقیق اشتغال داشت و کتابهایی که
تا آن هنگام بزرگان های ایتالیایی و انگلیسی و فرانسوی در باب این علم
نگاشته شده بود روی همیز و قفسه های او گردآمدند بود . ما باید کند و گر
این کتابها را خواندیم و در باب مطالعات آنها با هم بحث کردیم و
افکاری را که در حین این مطالعات و بحث ها برای ما پیش می آمد بادداشت
نمودیم . این علم اقتصاد که هنوز بیشتر مسائل بدیهی را بجهانی اصول
علمی موردنی بحث قرار نمیدهد و بسی از مسائل را مطرح میکند و بی جواب
میگذارد، محققان در نظر ماهیات رمز و معنایی داشت و از این گذشته نزد
همه مبنای مباحثات کم ارزشی بود که تنها وسیله بکار اندختن قوه عاقله
است بدون آنکه روح را بواقع سرگرم سازد، وفي الواقع نوعی از معملا
بود که برای حل آن در جست وجوی کلمه برآیدم بی آنکه لذتی ازین
امر ببریم . بعد از آنکه همه مباحث این علم را خواندم و راجع با آنها بحث
کردم و مطالبی که بنظر می آمد بادداشت نمودم، صراحة چند اصل نظری
را در آن بطور کلی منطبق بر حقیقت باقتم که از حيث انتباخ بر موارد
عملی مشکوک بنشغل می آمدند و اگرچه میخواستم در سلک حقایق مطلق
منسلک گردند ولی غالباً قوانینی تهی میان وعای از حلیه حقیقت داشتند
من در قبال دلایل این اصول اظهاری نمیتوانستم کرد لیکن غربه تحقیق
من واقعاً ارضاء نمیشد و بدین سبب کتابها را زیر پا نهادم و در انتظار
نوری که حقایق را مکشف سازد نشستم . این علم هنوز به مرحله کمال
نرسیده بود و با آنکه علمی بتمامه معنی تجربی است هنوز عمر و نضج
کافی برای اثبات مقاصد و نظر های خود نداشت ولی بعد ها که عمری
بیشتر نافت اصولی را در اختیار اهل سیاست خواهد نهاد که بتواتر برای

اجتماعات بشری منابع آسایش و رشته های بسرا دری بدست آورند و ملل جهان را بیش از پیش بیکند گر نزدیک سازند.

۶۹

ما این تحقیقات ممتد مطالعات دیگری را که از کودکی بزر همواره مطبوع طبع من بود آمیختم و آن مطالعه و تحقیق در باب دیپلماسی راعلم روابط دول بوده است. اتفاقی هرا بمتابع این اطلاعات راهبری کرد. بدین معنی که هنگام مطالعات و تحقیقات خود در علم اقتصاد رساله بی راجعیت موضوع که فکر مرآ شدیدا مشغول بیداشت نگاشتم و آنرا بدین عنوان موسوم ساختم: «نجبا در حکومت قانونی فرانسه چه مقامی را میتوانند احراز کنند؟» این موضوع دقیق را در چنین موقعی با قریب و حسن تشخیص که طبیعت بمن داده بود و با بی طرفی روحی جوان که از خود یستدیهای طبقات فَبرین و امیال طبقات فرودین و حب و بغضنهای همادرین بر کنار برد مورد مطالعه و بحث قراردادم. درین رساله باعلاقه تم بملت و ماهوش و استعداد تشكیلاتی، واحترام نسبت بطبقات اشرافی که نام آن و نام مملکت فرانسه در میدان های جنگ و ادارات داخلی و کشور های خارجی در گاهی بیکند گر همراه بود: عقاید خوبش را اظهار کردم و از مباحث خود چنین نتیجه گرفتم که باید امتیازات خصوصی نجبا بغیر از آنچه عقبوں افراد ملت وغیر قابل حذف است از میان برو و عنوان نجابت منحصر به مقام انتخابی «پر»^(۱) شود و ثابت کردم که در یک کشور آزاد عنوان نجابت جز از طریق انتخاب ۱ - از عنوانین قدیم نجیابی فرانسه و عنوانی که از ۱۸۱۵ تا ۱۸۴۰ باعضاه سورای عالی داده شده

باید موجود باشد و منسوب آن نیز باید ادای خدماتی بکشور و بصورت
پاداشی بلياقت و امانت آحاد هلت باشد.

اين رساله را برای آنكه زولی تاحدی از فعالیت من آگهی يافته
باشد بوی تسلیم داشته بودم و او آنرا برای مطالعه يسکنی از افراد هيرزو
مشهور انجمن خویش آفایم... داد که مدت‌ها منشی مخصوص امپراطور
و در عین حال از طرفداران حکومت مشروطه بوده است. وی صاحب يكی
از آن ادواحی بود که از آغاز ولادت با کمال ویختگی همراهند لیکن
تا پایان عمر جوان و نیرومند باقی میمانند و پس از مرگ نیز جانشینی
نمی‌یابند. آفایم... پس از قراءت اثر من از زولی پرسید اين رساله اثر
کدامین مرد سیاست است؟ او تبسمی کرد و گفت که اين اثر جوانی کم
سال و گمنام است که نه تجربه‌ی دارد و نه سابقه‌ی درامور. آفایم...
برای قبول اين سخن بدیدار من هيل نمود و با من چنان بلطف و مرحمت
رفتار کرد که رابطه‌ها بدوستی منجر گشت و اين دوستی تا دم مرگ
همنچنان باقی بود. من اين اثر را بچاپ نرسانیدم لیکن آفایم... مرا
بدوست خود «رینوال»^(۱) که صاحب جانی روشن و قلبی گشاده و هوشی
جادب و مردی خوش هشرب و در عین حال جدی و خشن بود معرفی کرد.
وی از مبانی سیاست خارجی مابود و مرگ او هنگامی اتفاق افتاد که سفارت
فرانسه را در مادرید داشت. رینوال که آن رساله را قراءت کرده بود هرا
درخانه خویش بالطفی که هایه تشویق و با بشاشتی که زداینده فاصله و
دوری‌ها از یکدیگر و سبب تحریض و برانگیختن روحی جوان بود
پذیرفت. رینوال يكی از آن مردانی بود که هایه رغبت جلیسان با موختن
مسائل از آنان هيشوند و روح خود را بجای تحمیل بر دیگران برآور

تعلیم همه‌جا بسط میدهند. مکالمه بارینوال شناختن اروپا و اوضاع آن را برای شنوونده بیش از مطالعه يك کتابخانه سیاسی میسر می‌ساخت و من سلیقه و روش خود را در مشاغل عالیه بدو مدیونم. او این امور عظیم را با توجه تمام باهمیت آنها و بی آنکه فرمی از من باب احسان کند انجام میداد. نیروی روحانی وی همه مشکلات را از میان میرد و نرمی و لطف کردار او باعمر روح و لطف می‌بخشید. سعی می‌کرد که میل ورد بخدمات سیاسی را در من برانگیزد و به عنوان سبب مرا به «دو تریو»^(۱) رئیس پارکانی معرفی کرد و بدو فرمان داد که از تسایج و اسناد روابط سیاسی آگاه مسازد. این پرسید موی بمنزله ست تغییر فاصله برا و اصل جاندار و ذی محبات دیپلماسی ما بود و با قامت پر وقار، آواز خفیف، موی آنبوه و سپید، هرگان بلند که بر چشم‌مانی عمیق و تاز فرو افتاده بود بعنایت قرنی ناطق بود. دی چون بدری مرا پذیرفت و از بازگذاشتن اندوخته کهنه دانش بمن سخت خشنود بود وزیر نظر خوبیش صراحت خواندن و تفھص پرونده‌ها و مطالعه و برداشتن بادداشت و اداره می‌کرد... «دو تریو» در جنگ ژویه سال ۱۸۴۰ که هایه زوال قدرت خاندان «بورین» و تفتر عهدنامه ۱۸۱۵ گردیده بود بدرود حیات گفت.

٧٠

این بود انشغالات پر از کوشش و پرفایده ایام من؛ و من جز بدمی امور بچیزی دیگر التفات نداشتم و حتی توجه من بورود در امور ادارات در حقیقت جز اجرای میل و آرزوی هادر بیچاره ام بدمی امر و تأثر از تلف کردن انگشتی گرانبهای وی بی آنکه تبعجه بی برای بھبود حالت

خود بست آورده باشم، نبود. در این ایام اگر پاریس را ترک می‌کنم
سفرانی بمن هیدادند که با قبول آن جایگاه من از تخت خواب سرسرای
مهمازخانه بکاخی با شکوه مبدل می‌شد اما من چشم و گوش را از دیدار
سعادت و استماع آن بربرستم واز این امور قطع نظر کردم زیرا در عین
این تیر کی ازانواری، که دیگران بوجود آن پی نمیردند و شباهی مرا
فردا زان و در خشان میداشت، نورانی واز کمال سعادت برخورد او بود.

هنگامی که روز سر بر بالین احتماله مینهاد سعادت هن از بستر
فراهموشی بر می‌خاست. پس بنابر معمول تنها شاهی ساده صرف می‌کرد
وازمیان مشروبات فقط با آب فناءت مینمودم و بدین طریق بیست شاهی
برای شام من کفاشت هیکردن این خواراک هیان من وسلک باوفایی که با
من بسر همیرد هشتگرگ بود. پس از شام با خستگی فراوان که از قنهایی و
کار بر من عارض می‌شد بر بستر می‌افتدم و بیاری خواب از طول لحظات
هجران و ساعات طویل شب که با آغاز بهترین اوقات من یعنی ملاقات
با زولی فاصله داشت می‌دانستم. این همان ساعتی بود که جوانان همسال
من در قاتر و اما کن عمومی عیکندرانند چنانکه خود نیز بیش از تحوّل
روحی خوبیش می‌کرد.

ساعت بارزده از خواب بر می‌خاستم و با سادگی لباس می‌پوشیدم چنانکه از
رعایت آداب دور نباشد و جوانی چون من را بیش از حد نیاز داشت. کفشه
دیگر و جامه بی که بست خوبش غبار از آن می‌افشاندم و مانند لباس
محصلین مدارس قرون وسطی تابقه دکمه داشت، روپوشی که برای حفظ
لباس از گل کوچه بر شانه چیزی می‌افکنیدم، مجموعاً پوشش ساده بی که
نده مجلل بود و نه فرمایه تشكیل هیداد چنانکه چون به حفلای میر فرم
نه هظر کسی را جلب می‌کرد و نه آنان را از وضع ناخطلوب خوبی

هشتمز میساختم، سپس پیاده از مسکن خویش بیرون میرفتم چه با کراهة
 در شکه یکروز میتوانستم زندگی کرد، آهسته برینجه پا میرفتم تالباس
 و کفش را بگل نیالایم، در رفتن شتابی نداشتم چه میدانستم ژولی همه
 شب دوستان شوهر را در تالار می پذیرد و از اینروی میخواستم آخرین
 در شکه میهمانان ساحت خانه اش را فریاد کوید، در اینکار تنها قصد احتراز
 از توجه مردم با آشنا بی مردی جوان بازی زیبا، نداشتم بلکه میخواستم
 در محضر من نگاه ژولی جز بمن نداشدو از اینروی حضور او در میخانی که
 ناچار بود از راه ادب با همه آهیزش کند بمن دشوار می آمد، زیرا چنین
 می پنداشتم که هر یک از آنان قسمتی از حضور قلب و روح او را از من
 میربایند، دیدار واستماع سخن و عدم تصاحب او گاه در نظر من بسیار
 دشوار نراز آن بود که اصلاً هملاقات او توفیق نایم.

۷۱

بدین قصد، ویرای گذراندن وقت بربیلی که روی رود سن و برابر
 خانه ژولی واقع بود راه میرفتم و هزاران بار تخته های این پل را میشمودم
 و با قطعات مسکوك که هنگام رفتن و باز گشتن بگدای کوری که از
 بیم برف با باوان در زیر دیواره پل می نشست میدام و امیدوار بودم که
 این یون سیاه در دل آن بینوا اثری کند و دعای او در ییشگاه خذ و ند
 قبول افتد و حاجت من یعنی رفتن هز احمدی که از همه بیشتر در این
 ژولی هانده و دیدار هر اتفا خیر اند اخته بود بر آورده شود.

ژولی که با غارت من از هملاقات خارجیان در نزد خود آگاه بود
 با من علامتی در میان نهاد که حضور یا غیاب مهمانان را توضیح دهد.

هر گاه مهمانانی در خدمت او بودند هر دو در پجه داخلی یک پنجره کوچک بسته بود چنانکه نوری خفیف از آن مشاهده میتوانسته کرد و هنگامی که یک را دون از دوستان صمیمی بجای مانده و عزیمت آن نزدیک بود تنها بلکه در پجه بسته میگذشت و هنگامی که همه حاضران اورا ترک میگفتند هر دو در پجه گشوده بیشتر و هن میتوانست از آنسوی «سن» نور چراغی را که بر میز او بود بنسکی بینم. این نور را این پنجره هبچگاه از چشم ان من پنهان نمیتوانستند شد و من آنها را از میان هزاران پنجره روشن و از زرقاء همه از دحامها و روشنی های این شهر عظیم تمیز میتوانستم داد. در سراسر گیشه نوری و در پهناه آسمان اختیری جز این پنجره گرد و روشن برای من بود که چون چشمی در خشان بر من میسگر بست تادر میان ظلماتم جست و جو کند، و چشم و فکر و روح من بی هیچ خستگی بدان دوخته بود امی شگفت از این قدرت بی منتهای آدمی که از بکسوی هزار جهان را در برابر عظمت روح خویش نهان میباشد و از بکسوی میتواند از میان آخره زودی بزرگ و دریای عظیم انوار فقط بیک نور ضعیف نظر دوزد و غایت آمال و عواطف دعشق خویش را تنها در این نقطه نورانی که حتی با روشنی کرم شبتابی نیز معارضه نتواند کرد، بداند! چه بار ها که این کلمات را در حالی که حتی چشم انم را نیرگی فرو گرفته بود قدم زنان بر روی پل با خود گفتم! چه بار ها که بدیدار این در پجه از دور فریاد بر آوردم که: «ای خدای بزرگ، روشنیهای گیشه را بکاره میحو کن، دیدگان روشن آسان را جملگی فرو بند، اما این نور ضعیف را جاودانه باقی گذار چه با این روشنی سراسر جهان را منور میتوان داشت و برای دیدگانم تا ابد کافی است!»

ولی دریغ که این ستاره جوانی و این کانون در خشان دل را دیدم
 که بعد ها بخموشی گرا بیم! دیدم که در پیچه های پنجه دیگر گاه بر
 ظلمت شوم و جانگداز آن اتفاق بسته ماند! یکروز آنرا گشوده باقیم
 و سپس بر آن شدم تا کسی را که بعجای آن نور خدایی قدم نهاده است
 بشکرم و آنگاه در روزهای تابستان زنی جوان دیدم که بر کنار این
 پنجه با کود کی نوزاد بازی کنان و خندان استاده است بی آنکه بداند
 این بازی او برگور عشق است و این حیات زهر خند مرک! نمیدانست که
 آن خنده او اشک از دیده عابری فرو میدواهد و جانی را در شکنجه
 عذاب مینهاد!... شیوه‌ای فراوان بدان مکان رفتم و هنوز نیز هر سال
 میروم. چون بدانجا میمیدم با قدمهایی لرزان بدیوار نزدیک میشدم،
 بر نیمکت سنگی کنار درمی‌نشتم، بروشنا بیهای مینگریسته، با آوازهایی
 که از خانه میآمد گوش فرا میدادم و با خود گمان میکردم که نسوز
 چراغ او را میبیشم و آوازی اور امی شنوم و در را میکوبم و او در انتظار
 منست و میخواهم از پله‌ها بالا روم!... آه ای نیروی حافظه آیا تو انعمتی
 از بهشت باید شمرد یا عذابی از دوزخ؟... .

.

اما ای دوست از این گفتار درد زی بوزش می‌خوبم و اکنون که تو
 میخواهی حکایت خوبش را دنبال می‌کنم:

۷۲

ژولی یکروز بعد از وروده مرا پیری که او را به شبهه پسر بود
 معرفی کرد و او را چون پسری پذیرفت چه بوسیله ژولی از هلاقات
 ها در «ساووآ» و مهر برادرانه من بدو و مکانیه روزانه ما و نزدیکی

روحیمان؛ «had در غرائز و احساسات: آگهی داشت. از بستگی و
 مهری که همچنان داشتیم رشک و غبطة بی درخاطر او نبود و تنها
 از راه احتیاط گاهی که گاه حقائق را بزن الهام می‌کند و گاه ویرا
 نریب خورده و خود را تسلیم مردی که تنها مخلوق
 باشد. نامه‌های من که ژولی بسیاری از قسمت‌های
 بود اند کی اورا مطمئن ساخته بود ولی تنها قیافه‌ام
 که احساسات من در این مکتوب‌ها طبیعی است یا
 زاده هنر. فیروزه هیچ‌گاه
 دروغ نمیتواند

این پیر؛
 ولی هر چه بیشه باز مود آثار خشنودی و رضایت باطنی و اعتماد از نگاه
 او بیشتر آشکار شد. میلی که بر رضای پسر مرد از خود داشتم، حججی
 که بطبعیت در - انى که مورد آزمایش و ناوردی دیگران است پیدید
 می‌آید، قرس از بد بنتی او، حضور ژولی که در عین استظهار هایه اضطراب
 من میشند: جمله ای از سادگی وضع و سرخی گونه هاییم پیدیدار بود و
 بی‌شک به رابط بهتر از من بسود من سخن نمیتوانست گفت! پیر مرد پس
 از این مقدمات چون پدری دست هرا در دست گرفت و گفت: «آقای
 من، مطمئن باش و در این خانه بجای بستن با دوتن دوستی کن. ژولی
 بهتر از تو کسی را بپرادری نمیتوانست بز گزیند و من نیز بهتر از تو
 کسی را پس از اختیار نکردم.» سپس مرا در آغوش گرفت و ما چنان
 گرم صحبت داشتیم که کتفی مرا از کودکی بازدیده و با من آشنا بی داشته
 است. سخن‌ها درست تاساعت ده کد خادمی پر برای باری او در حرکت

بر پله ها و رفتن با تاق خود می آمد، بطول انجامید.

۷۳

آنار پیری در این مرد چشمان بازیباپی و لطف مقترون بود که بینندۀ جز آرامش آن در آینده، چیزی نمی خواست، بی نظری و نگاه پدرانه او بر ما چنان بود که نگاه اوی ماید ملال خاطر من در کنار آن زن زیبای نمیشد. آمیزش بقا یای آثار جوانی با عالم پیری در روی بین چون اند کی از نیز گیهای شب بود که هنگام سپیده دم بر ناصیه صبح روشن باقی بماند. اعماسلم بود که این تیر گی حمایت بخش بود و بی آنکه چیزی از این جوانی و عصمت و چمال را از رونق و شکوه خویش بیندازد، آنرا در ظل حفاظت و نگاهیانی خودمی گرفت. خطوط چهره این مرد مشهور چون خصوصی که بر نیمرخ مجسمه های کهن مشهود است عنظم بود. چشمان آسمانیش نگاهی پر مهر اما ناقد داشت، از لبان ناز کش لطف و ملاحتی چون بسم پدر بر کودک ہدبدار بود. همیش رنگ و نورهای پر های قو داشت اما بر صورت او که از رنج رحمات روحانی لاغر و رنگ پرینده بود چیزی دیده نمیشد چه گوستی نمی در آن وجود نداشت و تنها چند رنگ در شفیقه او پدیدار بود. از پیشانی او بعنی عذری که آثار فکر بر آن نعمت مینمود و صیقل اندیشه آنرا چون آخرین نمودار زیبایی فرزند آرد جذل میداشت، پر توکانون علم و خرد متألفی بود. رنگ گونه او بقلماری نهاینده کسی بود که در سایه دیوارها نه در میان آفتاب و باد پیری گسرا ییده بشد و بین رنگ چهره زنان را هیمن است که در پابان حبات نه سنتی و ضعف پیران است و بدانان گزینندگی و سبکی و اصناف هوا می بخشد و حکم شبھی مینمود که از بادی سخت بیچ در طرف تهدن آن مسرود. سیخدن

پخته و پراز فکر او که غلب در جمله های کوناه و صریح و روشن بیان می شد نمودار گوینده بی بود که کلمات و عبارات فراوان از میان سخنانی که خوانده و گفته بر گزیده باشد . جمله های او با سکوت هایی ممتد گشته می شد و گویی منظور از این فواصل آن بود که وقت نفوذ و تأثیر بدانها داده شود . سخنان خود را چنان با خوش رئی و لطف می آمیخت که هر لحظه چون بالهای سبک و لطیفی آهنگ صعود می کرد بی آنکه از این سرگین و سنگین مدام افکار خستگی و فشاری برشتواند نحمیل کند .

٧٤

بس از چند روز باین پیر محبوب و داشمند انسی تمام گرفتم . آرزو داشتم که اگر بپیری رسم مانند او شوم و تنها یک اهر دوار مایه دنیج من می گشت و آن نزدیکی سریع او بمرک ولی عدم اعتقاد وی بخداآند بود . غور در علوم طبیعی که تنها متنکی بر حواس است وی را بر آن میداشت که هر چه را از تحت حواس او خارج بود از شمار علم بیرون کند . هر چه محسوس نبود در نظر او وجودی نداشت و هر چه تحت قوانین ریاضی در نمی آمد و قابل شمارش نبود پیش فکر ت از حالیه تحقیق و ثبوت عالی بود . در نظر او ماده و عدد جهان خاقت را تشکیل میداد . اعداد را بمنزله خدا و حوادث و آثار طبیعی را بمتابه مکائفات ملکان عالیه اخلاقی می شمرد . اما نمیداشت که همه اینها اعم از اعداد و محسوسات و طبیعت و ملکان عالیه اخلاقی جملگی علام و آثار گوناگونی هستند که بر درده خلقت نقش بسته و سراسر آنها را معنی « الوهیت » است . روح وی از آن ارواح بلند ولی سر کشید بود که با سرعتی عجیب از

پله ها و درجات علوم بالا میروند اما همچنانه نمی خواهند از آخرين
درجه آن که بخداوند منتهی میشود قدمی فراز نهند!

٧٥

پس از چندی، این پدر ثانوی چنان باهن مأнос شد که عزم کرد
بامدادان در کتابخانه خود در سهایی از علوم عالیه که ویرا بدان شهرت و
عظمت رسانده بود بمن دهد و من هر بامداد زد او میرفتم و زولی نیز در
همان وقت بخدمت او میآمد. از نشستن این پیر در میان آن آنار علم و
فلسفه و معارف بشری و بیان رموز و حقایق طبیعت و فکر. جوانی که پشت
سر او ایستاده وزانی جوان و زیبا یا فلسفه بی مجسم که به مشاگردی آن
حالب علم جوان برخاسته بود؛ منظره بی عجیب و مؤثر بوجود میآمد.
زولی کتابها را برای ما میآورد و ورق هیزد و فصول را بنا نشان میداد.
از میان انبوه کتب عبور میکرد و مرا در هر امر یاوری مینمود^۱ گویی
میخواست از این راه روح کسی را که شیفتگی وی بود بنور علم روشن کند
و آنگاه بسوی آن و سپس با آخرين حد عشق را هبری نماید.

در مدتی اندک مسائلی را فراگرفتم و فهمیدم که در سالهای عمتده
تحصیل خشک خود برآ نهادست بیافته بود و تنهای برخی از صبحیها سستی
حالت استاد پیر ها موجب تعطیل دروس هیشد.

٧٦

اه من همه شب آنجا میرفتم تا قسمتی از عمر را در مکتبه بـ
کسی که تنها بی روز و شب و جان و عمر من بود بگذرانم. و نی همچنانکه

گفته‌ام تا همه مزاحمین از نزد او نمیرفتند آهنگ خدمتش نمیکردم
 و گاه ساعات طولانی بر روی پل یا کنار سد رودخانه، گاه در حال حرکت
 و گاه در توقف میماندم و بیهوده انتظار گشوده شدن تمام یانیمی از دریچه
 داخلی را میکشیدم که بر حسب قرار بین الائین نشانه دعوت من بود.
 چه بسا از امواج بطی رودخانه سن را که زیر طاق‌های پل فروغ لرزان
 ماه و پرنوی را که از پنجره‌های شهر میتابید با خود میبردند، در حال
 عبور نگاه کرده‌ام. باز نگاه ساعتهاي کليسا هاي مجاور يا دور دست چه
 ساعانی را شمرده و بر کندي و گاه برس睿ت آنها لعنت فرستاده‌ام. روز
 هاي سعد و نحس بسیار بود چنان‌که گاه بی‌آنکه لحظه‌یی در انتظار
 بسر برم ازد ژولي میرفتم و پيش اوجز شوهرش را نمی‌یافتم که ساعات
 را با حکایات سرگرم کننده و سخنان شیرین میگذرانید تا آماده‌خواب
 شود. گاهی هم نزد اوجزیک یادومن از دوستان خانگی رانمی‌یافتم که
 برای مدت کوتاهی از داوی‌آمدند تا اخبار روز را باطل‌اعوی برسانند. غالباً
 این دوستان از نمایندگان مجلس و خطبای مشهور مجلسین بودند هائند:
 «سوآرد»^(۱) و «بونالد»^(۲) و «مونیه»^(۳) و «رنوال»^(۴) و «لالی تولندا»^(۵)
 و «لن»^(۶). مرد اخیر اذکر بهترین نمونه تقوی و فصاحت عهد قدیم
 بود که من در تمام عهده معاصر خود دیدم و مورد اکرام قرارداده‌ام. وی

Suard - ۱

- ۲ - Louis de ... Bonald () نوبنده معروف سیاسی فرانسه از

مله‌داران حکومت مطلعه (۱۷۹۴ - ۱۸۵۲)

Mounier - ۳

Rayneval - ۴

Lally-Tollendal - ۵

- ۶ - Lainé سیاسی و خطیب بزرگ فرانسوی (۱۷۶۷ - ۱۸۳۵)

از حیث قلب و زبان و هیأت ظاهر درست برو میان میمانست و از آنان چیزی جز جبهه بی که می پوشیدند کم نداشت و اگر چنین میبود وی «سیسرون» و «کاتن» عصر خود میشد. «لنه» با چند نگاه و چند کلمه هرا شناخت و بمزیت هن پی برد و بعد ها استاد هن شد. اگر میخواستم روزی خدمتی بمیهن کنم باعهده دار خطابه بی شوم او چون نمونه بی از میهن پرستی و فصاحت در نظرم جلوه گر میشد که من نه تنها نیروی همسری با او نداشتم بلکه تنها میتوانستم از دور بر انر گامهای او قدم نهم و ازوی تقلید کنم.

اینگونه مردان ژولی را پیاپی ملاقات میکردند. ژولی در اینحال بر نیمه سکت خود تکیه میکردن و من با نهایت احترام و سکوت در گوشه بی از اتفاق دور ازاو می نشتم و بسخنان آنان گوش فرامیدادم و در باب آن گاه با ثبات و گاه بتفی با خود فکر میکردم لیکن بمندرت سخن میگفتم مگر آنکه از من سؤالی کنند و با با صدایی خفیف جملاتی کوتاه بیان کنم. من همواره با داشتن اعتقاد کامل بعتقاید خوبیش نسبت با اخلاقهار آنها در خود احسان زحمت فراوان میکردم. این مردان سنا و علماء در نظر من بسیار برتر از من عیا میگردند. احترام بسی و نبوغ و شهرت یکی از اجزاء طبیعت و فضالت هن شده است چند که بر توری از افتخار هر اخیره میکنند و یک نام بلند و مشهور هر ادرا بر خود برآور در مبارزه و من غالب اوقات برای این حجج ارزش خود را از دست داده ولی هیچگاه بر آن حسرت نخوردده ام. این حس برتری دیگران در جوانی و سایر ایام عمر بسیار مفید است زیرا کمال مطلوب را بیزار گتیر جلوه میدهد. شتماد و غرور نسبت بخود نوعی بی ادبی در بر ابر ضبط است و فرمی است. اگر این حس بر توری و تفوق دیگران از مقواه پندارهای باطنی است لااقل

پنداری است که هایه عظمت مقام آدمیت میگردد و بنابراین بپندارهایی که از مقام آدمیت میکاهد رجحان دارد.

اینان در نخستین ملاقات بمن چندان توجهی نمیگردند و میدیدم که گاه بجانب زدای خشمی شدند و آهسته از و در باب من چیزی هم پرسیدند. قیافه متفسکرانه و حجب فراوان وضع من آنرا هم متأثر وهم خشنود میساخت و از یشروعی بی اراده بمن نزدیک میشدند و با مهری تمام سخنانی بمن میگفتند و این در حقیقت تحریض من بود بورود در مکالمات ایشان ولی من از راه حقگزاری تنها سخنانی کوتاه در جواب ایشان میگفتم و زود بسکوت خود باز میگشتم تامباذا سخن بدرازا کشد و رفقن ایشان بتعربق افتاد. زیرا ایشان در چشم من چون حواشی تصویری بودند که از آن میان تنها دیدن صورت مراد بینندۀ باشد. آری تنها منظور من از آن مجلس دیدار چهره و شنیدن سخنان و شهود روح کسی بود که وجود حاضران ازو محروم میداشت.

۷۷

چون این حاضران میرفته شادی عظیمی روی بمن مبارد و در دل ضریانی سخت احساس میگردم. شب در این هنگام بدیر گاه میپسید ولی هر چه عقربه‌های ساعت بدروازده نزدیک تر میشدند آرامش روحی هانیز بیشتر میگشت. از این بسی جز آوای در شکه که گاه از خیابان بگوش میآمد و مصادی خرناک در بان بیرون آه بردی یکی از نیمه کنها دلان در پایین پلکان بخواب رفته بود، آوازی بگوش نمیآمد.

در آغاز بی آنکه سخنی گوییم بیکدیگر هینگویستیم زیرا از

عظمت سعادت خویش سخت دچار حیرت بودیم . آنگاه بمیزی که زولی
 بر آن بکار مشغول بود تردیک میشدم . کتاب ازدست او میافتاد ، نگاه
 پر عشق ها بیکدیگر دوخته و لبان سوزان ما از هم باز و دلهای هر
 دو بهم تردیک میشد . کلمات چون آبی کثیر که از منفذی کوچک فرو
 چکد روح و دل را در فشار خود میگذشت و آنگاه با تردیه از لبهای
 ما بیرون میآمد و سپس افکار ما را پاره پاره در فضای فرومیدوانید . از
 میان رازها و نیازها و سخنان بی پایانی که میخواستیم باهم در بیان نهیم
 نمیدانستیم کدامیک را بر گزینیم و حتی گاه چنان بحیرت و فردید
 میافتادیم درازهای گوناگون چنان بفکر و دل هجوم میکرد که ناگزیر
 مدتی خموش و حیرت زده برجای میماندیم . آنگاه او آرام آرام بتر او ش
 رشحات فکر که نخستین بار میخواست بر دریانی اندیشه و عشق فروچکاند
 آغاز میکرد و این کلمات نیز ذلمات دیگری را اندک اندک بدنبال
 می کشید و چون لحظه بی میگذشت سخنان وی مرانیز بسخن می آورده
 بعین چون کود کی که در شتاب و نشاط خویش دیگری را نیز با خود
 بزمیں زند - و سخنان ما لحظه بی هیچ نظم بهم می آمیخت . گویی
 هر یک از همایی خواست در بیان افکاری که دنبان سخنان دوشین یا نامه های
 صبحگاهی داشت بر دیگری پیشی کرده . این حالت عجیب آخر کار
 بصرخی چهره و تسمی در لبان ما ختم میگشت و در آرامشی که بر اثر
 آن پیدیده بیاورد در لبها قدرت بیان سر اسر سخنان بدبده از میشد .

این سخنان را چیزی جز اتفاقی عوطف را حسنه است یک روایت در زوحی
 دیگر و مبادله بی از حقابق در میان دو وجود نمیتوانستند نامید . هیچ چگاه
 دو موجود بدینگونه در قبال خویش پرده از دلهای هم بر لگرفتهند و سرآپایی

عواطف خویش را بیکدیگر ننمودند.

این تجزّد روح بنوری میمانست که همه چیز را در برآور چشم آشکار کند و بیاری آن بتوانیم با اظهار عشقی پاک که مارا از حد علاقه و آلود گیها فرانر میبرد، نائل آییم. آن عشق همراه این انوار و این اشکها در روح بسط می‌یافتد و لحظه‌صفتی عالیتر از تجزّد می‌یابد. پیری را در اوراهی نبود و هر روز او چون نخستین ساعت بشمار می‌آمد، در این عشق تمام لحظات یکسان و شبیه با لحظه‌یی بود که عشق در دل آدمی رخنه می‌کند. این گلben روح مارا نه ذبولی در کار بود و نه زمستانی پس از بهار، بلکه سراسر ایام گلهای وی شکفته و بوی خوش آن متصاعد و رونق وریعاش آشکار بود، زیرا چشم آز و طمع از آن دوخته و میوه آن همیشه بربار بود.

۷۸

در اظهار این عشق از هرسیله‌یی که خداوند برای ارتباط ارواح بدانها بخشیده است باری می‌جستیم. نگاه چشم بالانوار پاک و مجردی که از روح در آن نهفته است، رازهای نهانی بر ما فرو می‌خواند. بستن مژگان که درست بحفظ خیال و تصویر چهره محبوب در دل شbahت دارد، بما درس عشق می‌آموخت - آه سوزان و ناله جانبهخش از دلها پرده بر میداشت. سکوت‌های طولانی امواج مهرا از دلی بدلی دیگر میبرد و سرانجام سخنانی بی‌پایان که نفس را بشماره می‌افکند وزبان را از بیان باز میدارد و در گفتن آن گوینده لحظه‌یی باخوبی نیست تا حالتی را که از گفتار پیرزنست شطری بیان کند: چون آینه‌یی سر اپانماسرا پای

عشق را بر ماهیت نمایاند!

ساعتهاي فراوان در اين حالات و سخنان بسر ميرديم و در اين اوقات آرنجهای ما بر هيز کوچك ژولي تکيه داشت و نگاههای ما بسیكديگر می آمدیخت . زمان رادر برابر مالرزشی نبود چنانکه ساعات متعددی را دمي بيش نمي پنداشتيم و چون برساعت مينگريستيم گمان ميرديم که دقايق آن بسرعت کلمات ما گذشته است وهم اکنون هنگام جدايی را اعلام خواهد داشت .

در اين ميان سؤال و جوابها و راز و نيازها داشتيم . سخنان ه بدهواری شنوده می شد ، انفاس ما حقائقی را که زبان عاجز بود شرح ميداد ، بنهايی ترين عواطف باطنی خود اعتراف ميکرديم ، از سعادتی که هارا چنین بهر دربر گرفته بود شگفتزيها و حيراتها ميکرديم و سرانجام بکباره باهم بر همخاستيم و فریاد بر میآورديم : ها از بسیگر جدانیستيم ! عاجز يك روح در دو بدن توانيم بود ! که میتواند با آن دیگری « تو » گوید ؟ که راي ارادی گفتن « من » است ؟ « من » در ميان نیست ! « تو » سخني بيهوده است ! و تنها « ما » در ميانه وجود دارد ! و چون يكديگر رادرain سخنان هم آواز ميديدم از شوق بر زمين ميافتاديم واز آندوه آينکه يکروح واحد را دو جسم چنین از يكديگر جدا كرده است دبری ميگريستيم .

۷۹

گاه : بلکه غالب اوقات چون دختری چوان که هنگام عبور مرداريد های گرانبهای گردن بندش فرو ریخته باشد را او قدم بقدم بزر گردد و ديد گان را بر زمين بدوزد تا يك يك آنهار آجود و چمغ کند ،

با دققی فراوان جمله امکنه و حوادث و ساعاتی را ده موجد عشق
ماشده بود بیاد می‌آوردم چه با فراموشی این ساعات و مناظر بیم آن
داشتم که خاطره عزیز عشق را از کف دهم. ذکر کوههای ساوه آ، دره
شامبری، آیشارها، سیلگاهها، دریاچه، چمنهای سبز و سایه‌های درختان
بلوط، انواری که از میان شاخها می‌تابید، آسمانی که از خلال برگ
درختان دیده میشد، فرش زمرّدین سبزه یا چادر سیمین برف که بر روی
زمین گسترده بود، نخستن دیدارهای اتفاقی ما در میان کوهستان،
حدسهایی که درباره یکدیگر میزدیم، تصادف‌های پیش از آشنایی بر روی
دریاچه، حالت زلفان سپاه او دروزش باد، عدم نوجه و اعتنایی که در اوایل
امر نسبت باو داشتم، نظرهای پنهانی من، اسراری از عشق ابد که پیاپی
بریکدیگر عرضه می‌دادم، روز شوم طوفان و بیهوشی، شب دعا و
استغاثه من در قبال هرگ و در دریای اشک، بازگشت ماها پیکدیگر
در آن خیابان دراز در حالی که دستهای او در دست من بود، اشکهای
گرمی که بر دستهایم فرد می‌ریخت و من آنرا بر لبان خویش مالیدم،
اولین سخنانی که پیکدیگر گفتیم، سعادتی که در کنارهم داشتم،
چدایی.... و همه چیز دیگر: همیشه ورد زبان ها بود.

از این تفاصیل بهیچ روی سیر نمی‌شدم و چنان می‌پنداشم که
این سرگذشت از دیگری باشد، غافل از آنکه برای ها در جهان جز ما کسی
نیست! ای کنجه‌کاوی زوال ناپذیر عشق، تو ما یه صرف بیهوده و بی‌نم
او قات نیستی بلکه تو عین عشقی که تماشای آنکه محبوب اوست مایه
ملال وی نمی‌شود و نمی‌خواهد هیچیک از تأثیرات، یک تارمو، یک مرثه، یک
لرزش، یک سرخی و پریدگی رنگ، و یکی از اتفاس آنکس را که دوست دارد
منسی و متروک بگذارد تادلیلی برای دوستداری بیشتر در دست او باشد

و با هر یک از این یادگارها و سلله تازه‌بی برای اشتعال کافون اشتیاق بیابد
که حتی از سوزش خوبیش هم در آن لذت میبرد.

۸۰

گاه «ژولی» با غمی فراوان گردید. زیرا با نصور
مرگ خویش در می‌یافت که اندکی بعد ازو در دیده خود جز شبحی
خواهم داشت. بالاین تصور سخت بر خود میلرزید و از اینکه عشق او
هیچگاه هایه سعادت من نخواهد شد بر خوبیشتن خشمگین بود و میگفت:
«ای کاش هم از کود کی میمدم چه برای توجیهای عشقی تامیل و رنج
آور و شیفتشکی وعدای سخت نخواهم بود! ای خدای بزرگ، سر نوش
مرا با چه سعادت عظیم و در عین حال با چه محنت بزرگ در هم آمیخته
بی! ای کاش که در عشق جان بسازم زیرا در مرگ سعادتی پیشتر از
حیاتی خواهم داشت که جز مایه آلام و مشقات و تباہ کردن گوهر
جوانی تو نیست!»

اما من دسته‌هار از بی‌چشم‌انش نگاه میداشتم تا اشکهای وی بر انگشتانه
فرود ریزد و در این حال میگفت: «در قبال این سعادت بزرگ نیستی
مکن و ازین فکر پست خویش درباره کسی که خداوندیه وقت دوستداری
تو ائمداده است، دست بدار. آیا این اشکهای گرم که از جسم تو برداشته بهم
فرود میچکد در بی‌ای مهرو سعادتی نیست که بر اسر عشقهای یستی که
بمحروم بودن من از آن افسوس میخوری در آن نابد بدد شود؟ آیه از توجیه
این رنج و محنتی که بر دل هر دو راست چیزی ضمیح کرده‌ام؟ هرگز این
محنتها و رنجها هارا بپاکی و تجرد نمی‌کشند؟ هیچگاه بدبخت خود

ازینکه بیاری تو و برای توازن علائق بشری فارغ ساخته است ، شکوهی
 کرده‌ام ؟ من ترا چون زنی که در میان دستهای فانی و ناپاییدار هیفشنند
 دوست ندارم بلکه ترا بنام مظہر مجرد و مقدسی از زیبایی محض میپرسم.
 آیا بن آتش آسمانی که در من افتاده است امیال پست عادی مرا از میان
 نمیپرد ؟ آیا بن آتش در میان شعله‌های خویش یکباره تغییرم نمیدهد ؟
 و آیا این شعله‌ها چون روح تو که خود برآفرور نداشت همچنانه
 نیستند ! آه ای «ژولی » بخویشتن عقیده‌یی نیکتر داشته باش و از رنج‌هایی
 که بگمان خویش بر من بارمیکنی رنجور مباش و گریه مکن ! چه من
 بهیچ روحی رنج نمیپرم و حیات من نصیبی و افزاسعادت و آرامشی محض و
 خوابی خوش است که رویاهای آنرا بعملگی تو نشکیل نمیدهی ! تو مرا
 بوجودی دیگر نمیدل ساخته‌یی . رنج بردن در راه تو تنها چیزیست که
 یکقطر دیگر بر دریای سعادتی که در آن غوطه ورم تواند افزود . چنین
 و نجی را باید رنج گفت باراحت و خرمی ؟ چنین حیات ، بحقیقت هر که
 است . اما هر کی که در این حیات پست چند سال پیشتر میرسد تازودتر
 بعمری آسمانی و حیاتی در عالم بالامنهی گردد !

۸۱

او این سخنان را هی پذیرفت و من نیز آنرا در حال گفتن باور نمیداشتم
 و سرانجام پس از این مکالمات بکدیگر رازک میگفتیم اما از آخرین
 نگاه و آخرین سخنان ما او یادگاری با خود نمیداشت و من خاطره‌یی
 با خویش میبردم تا اثر آخرین نگاه وطنین و اپسین کلام و سیله‌یی برای
 ادامه حیات و نیروی انتظار ، دریک روز طویل تواند بود .

چون از آستانه درمیگذشم ، نمیدیدم که پنهانه اتفاق را گشوده و

میان گلدانهای آن باز نج نکیه کرده و نظر بر من دوخته است تادر میان
ابخره رو دسن ناپدید شوم و تنها شبیه از من در میان آنها پدیدار باشد.
هر هشت باده قدم بجانب او باز میگشتم تاروح خود را همراه نگاه و آه
خویش که او را ترک نمیتوانستند گفت، بسوی وی فرستم. بگمان من
وجودم در این هنگام دو بهره شده بود، یعنی روح که میخواست در کنار
او باشد و دیگری جسم که چون آلتی بیجان از میان ظلمت کوچه های
خالی بهمراه آن خانه راه میجست تا آنجا استراحتی کند.

۸۲

ماههای زمستان تنها در این تأثرات ها و مطالعات من گذشت ولی
اندک اندک بنهایت میرسید و آثار بهار کم کم پدیدار میشد، دوست من
«گفت» با مر هادرش مراجعت کرده و مراد را در آنافقی که بمن داده بود تنها
گذاشته و چون میخواست در پاییز باز گردد کرایه یکساله آنرا پرداخته
و در غیبت خویش نیز از همان نوازی در بیغ نکرده بود، عزیمت گفت در
من هایه تأثیری ساخت شد چه دیگر کسی نداشت قابا او از زولی سخن گویم
و چون در سوزدل بادیگری شرکت نمیتوانستم کرد سوزی سخت تر از
هر گاه در دل غارت زده مستأصلم پدید آمد، اما این سوز هایه سعادت
بود و من باز بتحمل آن قادر بودم ولی بزودی این سوز بدردی چنانگزای
بدل شد که بکسی حتی میتوان خویش نیز برای گفتن آن نداشتم.

هادرم بمن نوشت که خسارات سخت عالی پدر و مشکلات داخلی
خانوادگی چنان بندو روی آورده است که ناگزیر نیمی از هنرخیج تو
خواهد کاست تا بتأمل زحمات از عهده پروردگر و تربیت شش طفیل دیگر

پرآید. میگفت که بایباد در پاریس بهبیه شغلی مناسب پردازی و با اصولا بخانه پدری بازگردی و چون ماباقعه و تسلیم پسازی. اما این مهربان وفادار از تسلیت من در چنین حالتی نیز باز نمی نشست و از سعادتی که دیدار من برای او حاصل میکرد آگهیم میداد و نیز منظرة کارهای زراعتی و زندگی ساده روستایی را پیش چشم آشکار میکرد. از جانب دیگر برخی از دوستان که در نخستین ایام خوشگذرانی های من با من بسر میبردند چون مرا در پاریس ملاقات کردند، از فقری که بدیشان روی آورده بود شکایت بمن آوردند و یاری خواستند و بدین ترتیب اندک اندک آنچه را از راه قناعت گرد آورده بودم تا بتواهم برمدت اقامت خود در پاریس بیفزایم از چنگ من بدر برداشت و از بنروی مایه بنهایت میرسید. پس برآن شدم که از راه شهرت بهبیه مکنندی نائل آیم.

یک بامداد پس از آنکه میان حجج و عشق من جنگی و مناقشه بی سخت در گرفت سرانجام عشق بر آزم چیره شد. پس دفتر اشعاری را که سابقاً نامی از آن بردهام با خود برداشتم. این آخرین امید من بود. با این دفتر عزم یکی از ناشران بزرگ کتب که خود نیز نویسنده بی نامی بود، کردم. چون بکوچه «یعقوب» و خانه ناشر رسیدم، تردیدی سخت در من راه جست هیباست باقدر تی از دروارد شوم و باقدرت دیگر از پله ها بالاروم و با قدرتی نهائی زنگ اتاق او را بزنم امامیدیدم که وجود عزیز زولی از دنیال آشکار است و مرابدین اعمال تحریض میکند. پس جرأتی بخوددادم و سرانجام با اتاق ناشر وارد شدم.

این ناشر مردی کامل بود. قیافه بی روشن و تاجرانه و لهجه بی صریح و مشخص داشت و مانند کسانی بود که قیمت وقت را بیک میدانند. مرآ بادب بذیرفت و از مقصودم سؤال کرد. از شرم مدتی سخنان پریده

و میهم گفته و گمان میکردم هرچه بیشتر وقت داشته باشم بیشتر بتهیه
شجاعت قادر خواهم بود و آخر دکمه های لباس را باز کردم و دفتر را
بیرون آوردم و بادستی لرزان و خصوصی تمام بشناس دادم و گفتم این اشعار
دامن سروده ام و میخواهم منتشر کنم که اگر باعث افتخار من نشود لااقل
توجه و نیک آندیشی ادبی نام آور و متنفذی را بمن معطوف کنند. و نیز گفتم
قفر مرا از چاپ کردن این مجموعه باز میدارد و اکنون بخدمت او هی
آیم تا تقاضای انتشارش را بکنم.

ناشر با استهزائی آمیخته بهر تسمی کرد و تکانی بسرداد و دفتر
را گرفت و بر میز نهاد و گفت که پس از هشت روز برای دریافت پاسخ
ازد اوروم.

این هشت روز بنظر من هشت قرن آمد. مکنت، شهرت، تسلی
یا تأثر مادر بیچاره، عشق و حتی حیات و معمات من در دست این ناشر
بود. گاه گمان میکردم که او نیز با همان صستی و شوری که من این اشعار
را سروده ام بخوانند آن میپردازد و اشکها و قطرات خون و حنی پاره
های دل و روح مرا در آنها خواهد یافت و گاه نیز از اینکه باهیدی
موهوم نشانهای خطف خود را بدیگران نموده ام سخت شر مگین میشده
ولی بهر حال امید بر خیالات دیگر غلبه داشت و ساعت ساعت مرا با خوب شدن
جو قتنی که ناشر معلوم کرده بود از دیگر میساخت.

۸۳

در روز معهود آنگ خانه ناشر کردم. چون از پنه هابلا میرفته
دلم بسته میزد چنانکه دیر گاهی پشت درماندم و جرأت زنگ زدن
نداشتم. آخر کسی از اتفاق خارج شد و در بازماند و من ناچار بدرون

رقصم . ناشن بمن اجازه نشستن داد و در ضمن جستوجوی دفتر گفت :
 «اشعار شمارا خواندم ، این اشعار دور از مهارت نیست ولی از تبع و تحقیق
 خالی است . سخنانت بهیچیک از آثار و اقوال گویند گان هاشبیه نیست و
 بهیچ روی نمیتوان دانست زبان و افکار و تصورات آنها از کجا آمده
 است و نیز نمیتوان در هیچیک از سبکهای معین قدمها قرارشان داد . این
 سبکهارا دور پسنداریم زیرا از آهنگ و قاعده بیرون نست ، از این تعدد
 های ادبی که قریحه فرانسوی را ناچیز میکند دست بکشید و بر عکس
 آثار اساتید زبان هارا بیشتر بخوانید . اگر شمارا با اشار این اشعار تشویق
 نمایم بشما زبان رسانده ام و اگر آنها را خود چاپ کنم خیانتی بشه اکرده
 ام ! » بالا این سخنان دفتر را بمن داد ولی من دیگر چیزی نگفتم و دفتر را
 زیر لباس پنهان کردم و ازاو تشکر نمودم و از اتفاف وقت وی معدتر
 خواستم و با چشم انی اشک آلو و زانوانی سست از پلده ها فرود آمدم ،
 ای خداوند ! اگر این نیک مرد حساس و دوستدار ادب از اعمماق
 قلب آن جوان ناشناس که اشعار خود را بدو داده بود آمقاصدش را میخواند
 و در می یافت که حب جاه و مال او را بدینکار و ادار نکرده و این عشق
 چیره دست بود که ویرا بدین گذاشی و امیداشت : بیقین اشعار مرآ چاپ
 میکرد و خداوند پاداش این خدمت را بموی میداد !

۸۴

با یأسی تمام و با حالتی باتاق خود بر گشتم که کودک و سکی که
 تنها همدم من بودند از این تأثیر و سکوت شدید هراسناک شدند . سپس
 بخاری را روشن کردم و بر گ دفتر را در آن انداختم و چون آنرا
 در حال سوختن دیدم با حالی دردناک گشتم : « اکنون که نمیتوانی بکروز

از حیات و عشق هرا بخوبی دیگر چه باک دارم که نام من با تو نابود شود .
نام من در افتخار و عظمت نیست بلکه در عشق ، این عشق محبوب و جانبخش ،
من است ! »

شامگاهان از آنای بیرون رفتم و انگشتی الماس را که هادر
مهر بان و بیچاره بمن بخشیده بود با خود بردم . تا این وقت آنرا نقوخته
و امیدوار بودم که از طریق انتشار اشعارم از فروش آن بی نیاز شوم و عین
آنرا بمادر بازگردانم . چون این یادگار عزیز هادر را بگوهر فروش
می‌سپردم بوسه‌یی پر از مهر بر آن زدم و اشکی گرم بر آن ریختم . این
مرد نیز از حالت سخت متاثر شد و دریافت که این از آن شخص هست
و بذردی تحصیل نکرده ام و آنگاه که او سی سکه طلا در بهای آن
می‌شمرد انگشتی چنان ازانگشت من افتاد که گویی عمری و جانی با آن
از کف می‌رود و با اینکار باز تکاب جنایتی سخت و مدهش قیام می‌کنم .
از این بارها حاضر بوده ام الماسی بیست برابر بهای آن الماس منحصر
که پاره‌یی از دل هادر و یکی از آخرین قطرات اشک‌وی و نور عشق
او بود بدھم ولی آوخ که باز یافتن آن برایم می‌رسانشده و نمیدانم اکنون
در کدامین انگشت است ...

۸۵

بهار فرا رسیده بود . بامداد آن مردم بیکار در سایه‌ها ضیل
بر گها و هوای خنک و عطر آگین بلوطهای توئی لری ^(۱) بگذرانند اوقات
مشغول بودند . از فراز پل در افق شاید ^(۲) دیسی ^(۳) رشته‌های ضوی
و در چین و سیر تپه‌های فلوری ^(۴) و مودون ^(۵) زدن کو ^(۶) ر مشاهده

Meudon—۹ Fleary—۴ Passy—۳ Chaillot—۲ Tuilleries—۱

Saint-Cloud—۶

میکردم... این تلال سرزنشها و ملامتهاي غمانگيز بر دل من میفرستادند.
اینها تصاویر و یادگارهای طبیعت بود که من در شش ماه فراموشان
کرده بودم، شامگاهان ماه با پرتو خوش بر سطح امواج آرام رودخانه
درخشیدن داشت. ستارگان رخشان از منتهاي بستر «سن» راههايى
نوراني در افق بازميکردن و مناظري زيبا بوجود مياوردند که نگاه
آدمى در آن سرگردان میماند و روح نيز بى هيج اراده همراه نگاه
ميستافت. ديشخان همارات و دكالها و بالکانه ها و پنجره ها بگلداهای
هزين بود که عطر گلهای آن حنفی در مغز گذرند کان نيز نفوذ میکرد.
گل فروشانی که در پشت پرده بى از گیاهان نو شکفته نشته بودند
دسته های گل یاسمن را چنان بحر کت مياوردند که گفتی میخواهند
شهر را بياری آنها خوشبو سازند. طاقها و ميز های آفاق «ژولي» از
گلداهای بنفسه و گل برف و گل سرخ پوشیده بود و اجاجق بخاری را
بغاری از سبزه مبدل کرده بودند. این حالت طبیعی آفاق و این بوی و
صورها را طبعاً بیاد محیطی میانداخت که در آنجا آنگونه تهمه و
آنهمه سعادتمند بودیم. در ز هستان از پس که روزها تاریک و آسمان
تیره و افق مظلوم بود یاد آن مناظر زيبا از خاطرها رخت بر بسته بود و
ما در آفاق حقير خود گمان نمیکردیم که بیرون از ها طبیعی و آسمانی
و آفتابی باشد. ولی روز های زیبای بهار ما را ازین سهو بیرون آورد
و بیاد طبیعت زیبایی که چندماه بیش عمری بشادی در دامن آن گذارند
بودیم افگند و بر آن داشت که باز تمهاشای همین طبیعت در چنگلها و مناطق
نامسکون اطراف داریم برخیزیم چه گمان نمیکردیم که با گردههای
محمد و دو گانه خود در چنگلهاي «فون تن بلو» و «ون سن»^(۱) د

«سن زرمن»^(۱) و «ورسای»^(۲) همان مناظر جنگلها و آبهای آلب را خواهیم یافت و با لااقل همان آفتاب و همان سایه‌ها، همان شاخها و همان وزش‌های نسیم را در آنها خواهیم دید.

بهار که رونقی بآسمان و جانی بگیاهان میداد شبابی و حرکتی قوی‌تر و کامل‌تر نیز بقلب «ژولی» می‌بخشد. رنگ رخسارش طراوی نیز بیشتر می‌گرفت و دیدگانش آبی تر و ناقدتر می‌شد. سخنانش دلفریب‌تر و حرکاتش چابکتر و کودکانه‌تر گردیده بود. نشاط زندگی حتی در اتفاق آرام و بی جانش نیز نکان و حرکتی در او ندیده می‌آورد. هنگام غروب پرده‌های اتفاقی را بالا می‌زد و دمادم از دیگر پنجره میرفت و بر آرنج تکیه‌می کرد و باستفاده از هوای مطبوع رودخانه و روشنی ماه و نسیمه‌ای دلاور نیز می‌پرداخت.

وقتی بد و گفتم: «از هیان روزهای سعادت و خوشبختی خویش چند روزی بروح خسود شادی و مسرتی بخشیم» در این هوای اطمیف و انوار تابناک و سازهای زهر دین و دریای عظیم و مواجه گاهها که زمین را غرقه ساخته و فرا گرفته است، غوطه‌ور شوبم و از آنها بهره‌مند برداریم! برویم و ببینیم که هیچیک از موجودات بی‌یری گراییده و از آن آنگهای جانبی که بر کوهها و آبهای «ساوا آ» بر ما فرو می‌خواند عدول کرده است؟

دوا در باسخ من گفت: «آری، برویم و اگرچه از شکار بر عشق خود نتوانیم افزود ولی لااقل گوشه‌یی از زمین و آسمان را شهد سعادت دو موجود خواهیم ساخت. آن بعد عشق من که تنها در کوههای محبوب

سارو آ بود اکنون هرجایی است که من با تو راه پیمایم « .
 شوهر زولی نیز هارا بگردش در جنگلهای زیبای اطراف پاریس
 غریب کرد و با مشاورت طبیبان امید داشت که هوای جنگل و آفتاب
 و راه پیمایی در دشتها نیرویی به زولی باز دهند . کالسکه بی که در آن
 سوار میشدیم کاملاً بسته بود تا کسی از آشنایان یا مردم باشناش این
 زن زیبای دلفریب را با جوانی بسن من نمیبیند و بر ما بتحقیر نگردد چه
 من شباهتی چندان بدو نداشم تا برادری شمرده شوم . در ابتدای جنگلی
 نزدیک پاریس از کالسکه پیاده میشدیم و در « فلوری » و « مودن » و
 « سور » (۱) و « ساتوری » (۲) و « دونسن » دور دست تربن و در ازترین
 دره هارا که بسیزه و گل مستور بود و جز هنگام شکار شاه، هیچگاه پایکوب
 سم اسبان نمیگشت انتخاب میکردیم . در این دره ها تنها کودکان یا
 زنان بیuwایی را سرگرم کنند کاستی می باقیم و یا گاهگاه بگوزنانی
 مصادف میشدیم که بچرا مشغول بودند و چون هارا هیدیدند در بیشه ها
 از نظر پنهان میشدند . ما در سکوت راه میپیمودیم، گاه یکی از دیگری
 پیش بودیم و گاه دست او در بازوی من قرار داشت . با یکدیگر سخن
 از آینده میگفتیم و از سعادتی که باداشتن قطعه بی از آن اراضی نامسکون
 یا خانه بی کوچک در زیر یکی از آن کاج های کهن حاصل میشد، بحث
 میکردیم، گاه نیز گلی از زمین می چیدیم و یکدیگر هیدادیم و با آن نگاهها،
 آنها، یادگارها، رازها و نیازها همراه میکردیم و این نشانهای زیبای عشق
 هارا از فراموش کردن سخنان شیرینی که میخواستیم همیشه در خاطر نگاه
 داریم، باز هیداشتمند .

Sèvres - ۱

Satory - ۲

در کثا در ده و سایه درختان می نشستیم و کتابی می گشودیم و بخواندن آن سعی می کردیم ولی هبچگاه با آخر صفحه نمی رسیدیم چه عطالعه در کتاب احساسات و عواطف خوش را بمراقب براین کتابهای دیگر ترجیح می دادیم . چون گرسنه می شدیم بخانهای روستایی می رفتم و اندکی شیر و نان می خریدم و با ژولی می خوردم . هنگام غروب بیاریس بر می گشتم و من ژولی را که از شادی های روزانه سرمست بود بخانه می رساندم و خود با نق خوش باز می گشتم و شامی به بی میلی می خوردم و چراغ را بر می افروختم و آنقدر ساعت می شمردم تا هنگام هر اجعت پنزرد ژولی فرار سد .

۸۶

روز دیگر نیز همین راهها را پیش می گرفتم . با درختن که در این جنگلها با چاقوی خود آواری بر تنه با پایه هایشان گذاشتم تا همواره یارای شناختن آنها را داشته باشم .

این همان درختانی هستند که او در سایه آنها آسوده و بربای آنها لحظه بی از حیات را گذرانده و یا برآوری از نور خوردشید و افعه بی از روایع جنگل را احساس کرده است . هر که از این درختان بگذرد خواهد دانست که اینها ستوانهای عجیبی هستند که پرستنده آن بزرگین و معابودی در آستانها جای دارد ! من هر سال هنگاه بجهار یک دوبار بدیدار آنها هر روم و چون بضریب تبر از با در آیند گدن می کنم یارهای از دن من از جای هر کنده شده است .

در بلندترین و دورافتاده ترین قله پارک «سن کلو»^(۱) در معلی که تپه بهیأت گنبدی در میان بند و بند دائمی مقابله منتهی میگردد از المقاوم سه خیابان در از میدانی پدیده میاند. چون این سه خیابان در آن موقع بهم میرسند چمن وسیعی بوجود میآید. این تقطله بر راه «ورساي» و در رود «سن» هشوف و محاط بسه جنگل است که از سه جانب در راهها پیش میآید. درختان این جنگلها چمن را با راهای دراز خود میپوشند و در اینحالات چمن حلم حوضه دریاچه‌یی میگیرد که سبزه‌های زمردین امواج آن باشد. اگر از این نقطه بدره «سور» بشکرند سبزه‌زارهای سراشیبی خواهند دید و نشیب آن نیز بدره «سن» درست با آتشاری عیماند که از سبزه‌ها بوجود آید و سرانجام بجنگلی که در بستر رودخانه است منتهی گردد. آنسوی دره سن تپه‌های سبز واراضی مشجر «مودف» دبه میشود. این دماغه مرتفع مناظری چنانکه دیدم وصفاً و طراوتی خاص دارد و بدین وسیله روح را از آنسوی افق بحوالان میتواند آورد و مغلوب در این نقطه بتفرج میآمدیم.

در یکی از صبحهای اوایل ماه مه عزم این سبزهزار کردیم وزیر بکی از درختان مقابل چمن «سور» نشستیم. این صبح در رونق و زیبایی درست با آب در بازی شیشه بود که زیر دماغه‌های سبز جز بره «آرشی یل» و در بر تو خورشید باهدادی قراردادسته باشد. سکوت و آرامشی عجیب

^(۱) Saint-Louis از قراء واراضی بزدینک باریس ورود سن.

براین چمن حکمران بود و صدایی جز سقوط بر گهای ذمستانی کاج
بر زمین شنیده نمیشد. دسته هایی از مرغان نیز گاه بر اطراف آشیانه
خویش در شاخه های درختان پرواز میکردند و زمزمه حشراتی که
از نور آفتاب سرهست بودند بکوچکترین حرکات سبزه ها و گلها
شنیده میشد.

۸۸

جوانی ماواین تازگی و شباب طبیعت باهم سازشی بزرگ داشت
و هیان این روشنی، گرمی، تازگی، آرامش، آواهای لطیف دلنوازه
احساسات و عواطف ماتوافقی عظیم دیده میشد و ما خود را زیر آن آسمان
زیبا و هوا و حیات و آرامش و سکونی که در آن از الهی مشاهده میشد
بگونه بی دیگر و بار وحی و هیأتی جدید می باقیم. در این گوشة تنها بی
و از روآ چنان بیکدیگر بستگی و تعلق داشتیم که افکار و عواطف ما
خواهش و انتظاری دیگر نمیتوانستند داشت و دلهای هارا سودایی دیگر نبود.
نمیدانم تا کی بر پایی کاجها و در کنار مکانی که تو بی حرکت
نشسته و سر را در هیان دستها پنهان کرده بودیم ولی چون سر بر آوردم
دیدم سایه درختان که بر روی ما بود بسیار دور شده است. نگاهی بر تولی
کردم و او نیز در همین موقع دست از چشم برداشت و در من نگرفست و بی
آنکه قدرت گفتار در او باشد بکباره گر بستن آغاز کرد. من از بیم آنکه
حالات آرام ویرا آشفته کنم آهسته و سراسیمه مرسبد : « چرا اگر به
مبکتی ؟ » گفت : « از ذوق سعادت و شاد کامی ! » این هنگام با آنکه
قطرات اشک بر گونه وی میدرخشد، بر این این تبسمی بر این نهضت نقش بست
و در دنبال کلام خود گفت : « آری، از فوق سعادت ولذتی که در این ساعت

وژیر این آسمان و در این منظره و این آراش و این سکوت و این تنها بی
با تو دارم ! آری ، این اتحاد کامل جانهای ما که برای دست یافتن بسر
دموز یکدیگر بسخنی حاجت ندارند خود مایه سعادتی عظیم است !... »
سپس اند کی خاموش هاند و ناگهان رنگ چهره اش برآفروخت
چندانکه ازین حالت او بر جاش سخت نرسیدم ولی زود ازین وحشت
بیرون آمدم چه با آهنگی با شکوه و چنانکه خبری عظیم را دیر گاه
پنهان کرده باشد گفت : « رافائل ! رافائل ! خدایی در جهانست ! » گفتم
« وجود این خداوند را امروز که بر توبیدین تحقیق ثابت کرده است ؟ »
بابلند کردن سر و معطوف ساختن چشم ان دلربا و اشک آلود خود بجانب
آسمان جواب داد : « عشق ! .. آری عشق که اکنون چون سیلی عظیم
بقلیم روی آورد و من اورا امروز بقوتی هیبیشم که هیچگاه ندیده بودم !
دیگر در باب هنشاری که از آن سعادتی بدین عظمت بقلب روی میتواند
آورد تردیدی ندارم و بر من ثابت شده است که این سر چشمۀ سعادت
و عشق در این خاکدان بی ثبات نیست و او را تباھی و نقصانی تواند
بود ! آری ، جهان را خداوندیست و در پهناهی این گیتی عشقی بی زوال
و وجود دارد که عشق ما تنها قماره بی حقیر از آن هی تواند بود و ما این
فطره حقیر را سرانجام در آن دریای بیلان فانی خواهیم کرد . این دریای
بیکران همان خداوند است ! من اورا دیدم ، احسان کردم و بیاری این
سعادت بغايت آن راه چشم ! رافائل ، دیگر این تو نیستی که من دوست
دارم ، و این من نیستم که هیچبوب تهمت ، بلکه این خداست که چه من
و چه تو من بعد هیچستیم و بد عشق بیورزیم ! تو او را در من هیبیشم و
من ویرادر تو هینگر مزماهر دوان از پس این قدرات اشک که سوزش دل
را آشکار هیسازد ، بر او نظر هیسلمیم ابگذار تا نامهای یستی که این

پیش بعذبات و انجذابات خود میدادیم یکباره نابود شوند، بگذار این اسامی بی معنی که بر علاقه خود مینهادیم از خاطر میحو گردند، چه نمیرازیم نام را نیروی تعیین و تعریف آن نیست و این نام از کسی است که سرانجام از راه چشممان توبر او آگهی باقته ام، یعنی: خدا! خدا! خدا!... خدانوی!... خدا هنم!... خدا هایم!... وازان پس حسی کدهارا بیکند! بگر تردیک میساخت عشق نیست بلکه نیایشی پاک و دلپذیر است! را فائل، سخنان هرا درک هیکنی؟ تودیگر را فائل نیستی بلکه هو شوع پرسشی و خدای هنی!

پس با شور و جذبه بی عظیم از جای جستیم و ساقه درختی را که بر پای آن نشسته بودیم در آغوش، مگر قسم و پیاداش الهامی که از فراز آن برها شده بود تقدیمش کردیم و آنرا درخت نیایش، نعبدیم! آنکه آهسته از شب "سن کلو" سر ازیر شدیم تا به محیط پر شود یاریس در آبیم، از زولی در این هنگام بادلی که نور ایمان بخداوند بر آن تابیده بود و من با سورزی که از پیدایی این سرچشم‌تسلیت و امید و آرامش در دل او و اشیم بدین شهر داخل هیستیم.

۸۹

در آن دنگ زمان «خارجی» که هر روز با جیار همراه ژوای در این گردشها میگردیم چنان تقصانی در وجوه من ندید آورد که جزده سکله طاز از حاصل فروش الماس هادر برایم باقی نماند و چون روز های بعد دوی زا که با این مبلغ کم با زولی بسر میتوانستم برد شمردم، باسی ساخت بر هن مستولی شد.

از اظهار فقر و بینوایی بمحبوب خوش شرمی فراوان داشتم .
پیداست که ژولی با آنکه خود چندان ثروتمند نبود اگر حاجت خوبش
را بر او عرضه میکردم هرچه داشت بر من تشارم میکرد ولی من از این امر
تفوتی شدید داشتم چه عشق را بیش از حیات میخواستم و از نیروی مرگ
را بروز بون ساختن و پستی عشق نرجیح میدادم .

از جانبی دیگر زندگی منفردی که زستان در آن اق معقول خوبش
داشت . مطالعات سختی که روزها میکردم - بیخوابی شب - وبالاتر از
همه ملالتی که از خستگی روح بر قلب من روی آورده بود : جملکی
در من بضعف شدیدی منجر شد چنانکه دیگر با چهره بیرنگ و نزار
خود درست بشعله بی که دردست فنا باشد شبیه بودم . ژولی بمشاهده
این حال در من ، سوگندم میداد که اگرچه سعادت او در خطر خواهد
افقاد بدیار خود بازگردم تا مگر آنجا نیروی جوانی را دوباره بکف
آورم و طبیب خود را همیشه بمداوایم میفرستاد تا از این راه صنعت و
علم را در نگهداری جان و جسمم بسیاری عشق خلاق بفرستد . این طبیب
بلکه این دوست که دکتر «آلن» (۱) نام داشت مردی شریف و پاکدل
بود و پر چهره اش نوری از همرو عاطفت نسبت بدرهاند گان مشاهده میشد .
این نیکمرد که خود برادر عشق بیکنی از زنان زیبای پاریس به «بیماری
دل» دچار شده بود چون اندک نرتوی که کفاف معاش و دستگیریهای اورا
دهد با خود داشت تنها بمعالجه دوستان یا بیچارگان می پرداخت . طبابت
او فی الحقیقت مهر و محبتی بود که با دستگیری و خیر آمیخته باشد تا
بجایی که پیشنهادی برای او حکم قضیلتی پیدا کرده بود که بمسکن
آلام و مشقات روح و تن عشقی سوزان داشته باشد و نور حیات و ایمان

بخداند را با خود یکجا در جسم و جان آدمیان ابعاد کند .
این دکتر «آلن» را چند سال بعد دیدم که چون مقدسان و
پاکان در کمال آرامش جان سپرد ... وی ششماء در بستر احتضار خفته بود
و ساعاتی را که میان او و جمال ابدی فاصله میافگند میشمرد ... و سرانجام
در میان امیدها و نیکیهای خود چشم از جهان بر بست . پیش از مرگ ثروت
خوبش را میان فقیران و بیماران تفرقه کرد و بی آنکه ارثی از خود باقی
نهد در پل آناق میحقر و بر تخت خواب بی ارزشی جان سپرد و بینوايان نعشن
اور ابرداشتند ... همان ، ای روحیاک ، من هنوز هم بر چهره تو تیمرو آثار نشاط
باطشی را مشاهده میکنم ! آیا آنمه فضیلت برای توحیم خواب و خیالی
داشت و آیا روح قوه‌اندتوری که من از تصویر تو بازمیگیرم بنیستی و فنا
گرا ایده است ؟ نه ، نه ، خداوند حدائق و مجهربان است ! او چون تو کسی
را که طفلی را هم فریب نداده ، بهیچ روی تغیریته و هر چه بر او نموده
است راست و درست بود !

۹۰

طیب با مهری تمام بکار من پسرداخت چنانکه گفتی «زویی»
بهره بی از عشق خود را که بر من داشت بدو داده است . این طیب میعجا
نفس با آسانی و بی آنکه ذره بی از اطلاعات خوبش را بر من آشکار کند
بملاحت و بیماریم بی برده و بر عشق شدید من آگهی یافته بود و آنکه
که سنگینی باره را گزند و از جانم احسان میکرد بترک پاریس امره
داد و بیاری زولی و ادار باطاعتم کرد چه هراسی را که از مرگ من داشت
بر او اظهار نموده بود . اما در این جدابی نور امیدی نیز در دل من باقی

گذاشت بدین معنی که فرمان داد چندی پس از توقف خود میان خانواده
با استفاده از آبهای همعدنی «ساو و آ» بروم تا بژولی که بفرمان او با آنجا
میرفت بپیوندم، اما حس خیرخواهی و نیکاندیشی وی از احساس عشقی
که میان ما بود نفرتی نداشت و اگرچه این آتش سوزان را نقصی و عیبی
میدانست اما بقدرت آن در تزکیه نفس ما امید و اطمینانی عظیم داشت
و از چهره او نسبت بمالامض و عفو بشری و رحم و شفقت خداوندی پیدیدار
بود. آخر بحر کت راضی شدم و ژولی نیز عهد کرد که بزودی بمن
پیوندد! اشکها و لرزشها لب و سستی هایی که از وداع من بر او عارض
شدند بود خود بهترین گواه درستی بیهمان او بود. قرار بر آن شد که تا
ضعف جسم از حرکتیم باز نداشت یاریس را ترک گویم و روز هر چهارم
برای حرکت معین شد.

چون روز فراق را بنهمه از دیگر دیدیم حتی ساعات هر روز و دقایق
هر ساعت را نیز هیشمردیم و هیخواستیم سالهای متعددی را در رات ثانیه تصریح کر
دهیم تا سعادت چند ماهه بی را که از بکدیگر دور خواهیم بود تأثیر گذارد.
این روزها در عین شور و سعادت پر از سوزش بایس و اطمانت هر ک بود و ما در
هر نگاد و هر کلام سردی «فردا» را که بمانزدیگی هیشدا احساس میکردیم.
اما اینگونه سعادتها را نمیتوان سعادت خواند بلکه باید تهدید بدل و
شکنجه عشق تأثیر داشته باشد.

تمام روزهای پیش از عزیمت را وقف نمودیم و بدرود گفتن کردیم. اما
نمیخواستیم این وداع مادر زیر سایه دیوارهایی که روح را محبوس میکند
یا در نظر مرا حمینی که دل را عذاب میخورد صورت گیرد، بلکه آرزو
دانشیم که زیر آسمان آزاد، در غصای وسیع، در میان انوار طبیعت و در
عین سکوت و تنها بین کارهای بادرن کنیم. زیرا طبیعت با تمام عواطف

بشر مشارکت میکنند و چنانست که آنها را در باید و بر همه راه جوید و
با اسمانها برد تا بدرجۀ الوهیت و با کمی محض برساند!

۹۱

صبح این روز در کالسکه بی که ناغروب کرایه کرده بودم بعزم
تقریج بازولی حر کت کردم. شیشه ها و پرده های کالسکه را فرازداخته
بودند و مادر کوچه های محلات بالای پاریس که باغ مخصوص هونسو^(۱)
ختم میشود را می بیمودیم. این باغ تنها تفریحگاه امرایی بود که آنرا
در اختیار خود داشتند و جزو اجازه ورود کسی آنها نمیتوانست رفت.
این کارت را من بیماری بکی از دوستان کود کی مادر خود بدبست آورده
بودم. انتخاب این محل خالی از جمعیت بدان سبب بود که میدانستم
صاحبانش بسفر رفته اند و ورود به آن منوع است و با غبانان نیز برای
گذراندن روز جشن و تعطیل از آن دور میشوند.

این دشت زیبا و مسته را زیشه هایی که بوسیله چمنها از یکدیگر جدا
بودند، جویهای فراوان و آبگیرهای وسیع وابنیه وستونها و خرابهایی
داشت که بیرونی از کوهنگی و فرسودگی سنگها روانهدار و شکستگی
نهاده و میزه و پیچه ای چون بیرونی آنها را در خود فروپوشیده بود، این
باغ را خود این دشت پهناور را آن روز مهمنی جزو امور خورشید، حشرات،
هر غان و ما نبود! ای دریغ که چمن ها و برگهای آن هیچگاه هائند
آن روز باشک فراوان ما آبیاری نشده است!

هر چه آسمان مطبوع تر و شفاف تر بود و سایه ها و روشنیها در

و ذش نسیم قابستانی چون بال مرغی که از مرغی دیگر گریزان باشد بر سرسیزه ها با یکدیگر جدال میکردند، و ببلان آوازمیست کنندۀ خود را که در فضای طنین انداز بود رها مینمودند، و آب روشن در آینه صیقلی خود گلهای عیاخت و مریم و پروانهای آبی را بنیکی منعکس میساخت، بهمان نسبت این نشاط و جمال بمنظار ما بیشتر غم انگیزی آمد و این شکوه باهداد بهاری با ابرهای تیره آندوه که بر قلب ما سایه افکنده بود بیشتر مغایرت داشت. مجاهدات ما در تحسین این جمال طبیعت و زیبایی مناظر و درخششندگی گلهای رواج نسیم، و دلپذیری سایهها و تمام خوشیهای این منظره بیهوده و معحال بود چه سعادت دو عاشق و همسرات عشق ما در اینجا بخواک نیستی سپرده میشد! گاه از پی نهاشا دید گان را بر این مناظر زیبا میدوختیم ولی هنوز نگاهی ناکرده چشمها بزمین متوجه میشد! بر هیچ مکان قرار نمیتوانستیم گرفت چه هنوز بر جایی نشسته اضطرابی میهم و تشویشی عجیب برگ آن مجبورهان میکرد و بجستوجوی مکانی دیگر بر میانگیخت. از یکسوی سایه درختان و از جانبه دیگر روشنی خوردند و اند کی دور تر زمزمه آشار و با ناله بلبلان بر فراز سرها در ماهوی های نلخ و تصورات جانگدازی بیارمی آورد. آری، وقتی دل در تنگنای سینه اندوههای باشد، طبیعت زیما و جانبه خش نیز هایه آندوه و عذاب خواهد بود! جنت عدن نیز اگر وداعگاه دو عاشق می بود سرزمین عذاب و محنت میشد!

سرانجام چون از جست وجوی مکانی که از دست دل بدان پناه نوان برد، عاجز شدیم نزدیک پلی بر کفار رودخانه اند کی دور از هم نشستیم و این کار ما درست بدان میماند که حتی از صدای تنفس یکدیگر نیز رانج میبریم و با خود میخواهیم گرهی را که از غم بود داریم

و ناگهان بگریه خواهد انجامید، از یکدیگر پنهان کنیم. دیر گاهی ساکت بر کنار جوی نشته بر آب نیلگون مینگریستیم که آرام و آهسته از زیر پل میگذشت و در مسیر خود گاه بر گی از گل برف و گاه لانه ویران پرنده بی که باداز شاخ فروافگنده بود، با خود داشت. ناگهان چلچله بی بیجان را با بالهای بیحر کت و منخفض بر روی آب دیدیم. این پرنده زیبایی بهاری ظاهرآ در حالی که میخواست قطره بی آب بیاشامد در جوی افتاد و بالهای او نیز هنوز آن قدرت نداشت که ویرا از دست غرقاب نجات دهد. از دیدن او بیاد چلچله بی افتادیم که یکروز از فراز باروی قصری کهنه بر کنار در راچه نزدیک پای ما بیجان بر زمین افتاد و چون فالی بد هایه رنج و نثار ما گردید، مرغ بیجان آهسته از نزدیک ها گذشت وزیر پل نا پدیده شد. در این هنگام چلچله بی دیگر دیدیم که چند بار با ناله و فریاد دور پل پرواز کرد و بال هر چوب بست پل زد. با مشاهده این حالت بی اراده گاهی بهم کردیم. نمیدانم در این دونگاه چه رازی نهان بود اما بیاد دارم که تأثیر وعاظم این مرغ دلخسته چشم انها را چنان باثث آغشت و دل هایمان را از آنگونه شکست کند یکباره روی از یکدیگر بر گرداندیم و آغاز ندبه کردیم. در این هنگام هر قطره بی از اشک قطره بی دیگر را با خود می آورد و هر خیز خیانی تازه درینی داشت و هر تغییر هایه تغییری دیگر میگشت و هر ناله بناهه بی جدید هنله میشد. چندبار کوشیدیم تاگر سخنی گوییم ام شکستگی صدای هر یک هر خوشی دیگری میافزود. بد آنچه که تسلیمه ضمیعت شدیم؛ چند ساعت متمادی بگریه هایی تدفع نمود در دادیم و آنچه در دل داشتیم از دیده فروریختیم. سازه ها بشدت آغشته شدند زمین از آن سیراب گردید؛ خداوند قصرات آنرا شمرد و آنوار خورشید آن را

با آسمان صعود داد . چون از این گریه ها برخاستیم دیگر عقده بی در دل نداشتیم اما دید گان مارا پرده بی تاریک فروپوشیده بود چنانکه یکدیگر را نیک توانستیم دید . این خاطره شوم ، این دریای اشک واين سکوت دائم : آخرین تودیع ما را تشکیل داده بود . با این حالت از یکدیگر جدا شدیم و حتی جرأت آن نداشتیم که دیگر بورهم نظر کنیم چه میترسیدیم از ضربت نگاه بیهوش بر زبان در غلتیم .

۹۳

فردای این روز مدهوش و خموش و درحالی که سر را در بالا پوش نهان کرده بودم ، هیان پنج شش ناشناس که بالذاتی بسیار همواره از کیفیت شراب و قیمت غذای قهقهه خانه سخن میگفتند بکمال که بی پست خزیدم و در تمام این سفر دراز و غم آور لب از لب نگشودم .
هادر با محبتی چنان شدید و دل انگیز من را پذیرفت که در کنار خویش حتی نفس و ذات مختتم را سعید و نیکو حال کرد . برای این غم خوار مهر بان چیزی جز تمنی ناقوان و تأثیری شدید بهمراه نبردم که بگمان او حاصل بیکاری بود ولی من حقیقت آنرا از بیم افزودن غمها ری ازاو پوشیده میداشتم .

تابستان را تنها در دره بی منفرد همان کوهی سعب که پدرم را در آنجا مزرعه بی کوچک بود بسر بردم . هادرم برای اعاده صحبت هر آبدین مکان فرستاده و بdest زاره بین مزرعه عذر کور سپرده بود تا از هوا و شیر مطبوع آنجا بهره مند شوم . تنها سر گرمیم شمردن ایامی بود که با گذشت آنها همیا بست در دره های عزیز و هیجاوب «آلپ» بدبدار «زوای»

بروم . نامه هایی که هر روز از روانی میرسید و من بدانها جواب میدادم ، بر اطمینان هن می افزود و سخنان دل انگیز او خیالات شومی را که از آخرين تو دیع در دل من هانده بود اندک اندک محو می کرد . تنها گاه جمله هایی میشون ناکامی و یأس که اتفاقاً از نظر محظوظ او دور مانده و در میان آن نویدهای شاد کاهی درست بیوگی خشک در میان برگهای سبز بهاری شباهت داشت ، در نظر می با آرامش خاطر و سلامتی که او از آن سخن میراند تناقض میآمد . ولی دل را بدین خیال خوب می کرد که این یأسها و ناکامی ها نتیجه تأثیری است که از بعض خاطرات ویا از فراق در حین نگارش برای دست میدهد .

هوای جانبی خوش کوهستان ، خواب شب ، راه پیمایی های روز ، کارهای جسمی در باغ یا اراضی بذری و بالا تراز همه نزدیکی پاییز و دیگران روزهای وصال ، صحبت و سلامت را در من بازآورد و در من جزء یک اثر زیج یعنی مالیخواهی ای اطیف نماند که چون مهی غلیظ بود که بیشانی صبح تابستان را فروگیرد . این سکوت گفتی رازی با خود همراه داشت این تنها یکی چنان بود که رومتاپیان موهوه پیرست کوهستان می پنداشتند که من با شیاطین جنگل ارتباطی دارم .

نیروی عشق حس اشتهار و خود پرستی را بکسره در من کشته بود . فقر و کمناهی را بدون آنکه در تمام مدت حیات از آن انصرافی حصیر نمود پذیرفته بودم . حالت توکل و تسليم پر هیز گردان و بی شایه مدرد در جان من با سخنان نرم و مهدها وی راه یافته بود . تنها خوب من در این بود که هر سال ده الی یازده ها بکسره دستی و نویسه گی پیش داشتم و از این راه بار عایت اقتصاد اندرخته بی بیخت وزیر و بآن بکسره در کله زولی بمردم و گرسنگی وی زچنگ او بود خود را چون غلامی

وقف خدمتش کنم، چنانکه روسو با مادام دوواران کرد، و با او در کلبه بی دور دست سکنی گزینم یا یکی از کلبه‌های «ساووآ» روم و بنیروی عشق او زندگانی کنم بی آنکه براین حیات بیحاصل کنونی خود تأسفی خورم و باز عشق خوبش جز سعادت مهر و درستداری اجری دیگر بخواهم.

۹۳

تنها یك چیز گاهی از این خیال بسته منصرف نمی‌کرد و آن محنت شدیدی بود که برای خرجهای بی ثمری برای من در خاندان ما آشکار شد. چند سال متولی از اراضی ما حاصلی بست نیامد و زیانهای دیگری نیز براین اهر افزود و وضع مالی دارا سخت نامساعد کرد. هر یکشنبه که بدیدار هادر میر فشم تشویشهای خود را بر من آشکار می‌کرد و دیری اشک حسرت فرو همیز سخت ولی هیچ‌گاه نزد پدر یا خواهرانم بدین کار تن در نمیداد. من خود نیز سخت تهی دست شده بودم چنانکه در هزارعه کوچلت تنها با نان سپاه و لبمیات و نخم مرغ بس می‌بردم و کتبی را که از باریس آورده بودم نهانی بشهر می‌بردم و صیفر و خشم تا خرج پست نامه‌های زولی که برای هر یك قطرات خون خود را سودا کرده بودم، بدهم.

ماه میتامبر پایان می‌رسید. زولی در یك مأمور بمن نوشت که کمال شوهرش او را بیش از آنچه تصور می‌کارد در باریس نگاه خواهد داشت. ولی بعن گفت که خود هر چه زودتر به «ساووآ» روم و در آنحضرت او باشم چه او یقیناً در او اخراً کمیر بدانجا می‌آید. این نامه‌هاز

سفرشها و دلسوزیهای خواهی دوستدار بی رادری محبوب پر بود.
ژولی با قدرت عالیه عشق بمن فرمان داد که از مراجعت خویش در
برابر کسالت معهود خود غافل نباشم که در عنفوان شباب بر جوانان دست
میدهد و آهنگ فنای ایشان میکند و شخص در عین آنکه برونق باع
جوانی و حیات مغروراست پای در دامن خاک میکشد و چشم از جهان فرو
می بندد. علاوه بر این با همین نامه دستوری از طبیب خود دکتر «آلن»
برای من گرفته و فرستاده بود.

این دستور بمن فرمان میداد که برای حفظ سلامت و حیات
خویش چند ماهی با استفاده از آبهای «اکس» بروم و من این نسخه دکتر
«آلن» را بمادر نشان دادم تا برای حرکت بهانه بی داشته باشم. بیچاره
مادر از این امر چنان پرسشان شده بود که خواهشها خود را نیز با فرمان
طبیب و اجباز من بصر کت همراه نمود. اما افسوس که بوام کردن دوازده
سکه طلا از دوستان فقیر خود بار با خواران سنگدل بهیچ روی توفیق نیافتم
تا به سفر قادر توانم شد.

پدرم از شش ماه پیش سفر رفت و هنوز نیامده بود و مادرم نیز چندان
کرفتار محنت و زحمت بود که افزودن بر بار ملالتش از انصاف آدمی
دور نمیمود و رام کردن برای وی نیز کاری دشوار بود چه از اظهار ناقانی
وفقر شرم داشت.

بسی با دویاسه سکه طلا که به مراد داشتم غرمه حرکت کردند بقیه
مخارج سفر را در شامبری از دوست خود ل... سگیرم. صیلکی دو روز
پیش از حرکت، دیدم که شبی در این باب فکر میکرد راهی برایم یافت
که تنها دل را نمادرم بر آن آگاه هست و نمی شد.

در گوش با غ کوچکی که از دوسوی خانه هارا احاطه میکرد دسته کوچکی از درختان مرگب از دویا سه درخت زیر فون ویلک درخت کاج و هفت یاهشت درخت دیگر بود که از ایام کهن بجای مانده و وقتی که جنگلی را برای احداث خانه و با غ همیتر اشیدند آنها را چون یاد گاری بر جای گذاشتند. سایه این درختان حکم تالاری را برای خانواده در ایام نابستان داشت و هارا مادر در پای شاخهای آن شهردادور امر فتن آموخت و پدرم چون از شکار برمیگشت آنکه خود را بریکی از آنها میباشد و بخت و خود در سایه آنها بقراءت کتاب میبرداخت و سگانش نفس ذنان نزدیک او میخواهدند و من خود بهترین روزهای شبای راهینجا به مطلعه کتاب «هر» یا «تلماک» بسر برده بودم و دوست داشتم که در این نقطه بر روی علفها در از کشم و بر آرایع تکیه کنم و بقراءت مشغول شوم و مورچگان نیز گاه کلمه ای را که باید بخوانم از چشم من بنهان کنند. بلبلان در شاخسار همین درختان برای ها نغمه سرایی میکردند اما کسی نمیتوانست لانه آنها را بیابد و حتی بداند آواشان از کدام نقطه میآید. اینجا آرامگاه همین و عشق و خاطرات همه عا بود و خیان تبدیل آن بلکیسه بی از سکه های طلا که نه آرامشی بدل میداد و نه آسایشی بین ۱ بفلر کسی جز باث مادر همراهان نمی آمد که بر حیات تنها پسر خوبیش شرسد و از ام کربه در گلو گاه او گره نمود.

سی از ترس جان و بیم ممانع تم بامداد همینکه از خوااب برخاست

بی آنکه با من در این باب شوری کند کسانی را برای قطع آنها خبر کرد ولی شنیدم که هنگام قطع روی از آنها بر گسردانده بود تا قلع ریشه این باد گارجوانی و فرو افتادن آنها را بر خاک عربان و خشک باعث نبیند!

۹۵

یکشنبه بعد چون بدھکده خود بر میگشتم از فراز کوه بجست و جوی این درختان که قسمتی از خانه را در سایه خویش پنهان میکرد، پرداختم ولی با مشاهده سقوط آنها و دیدار اره کشان واستماع صدای اره حالتی چندان صعب بر من دست داد که گفتی بروزیایی خوفناک دچار شده ام. پس با آن‌غوشی باز بجانب دیوار را باغ دوریدم و با دستی لرزان در کوچک آنرا گشودم، افسوس که از آن درختان عزیز جزیک کایج و یک زیرفون و درخت کهنه دیگری که نمی‌مکت را زیر آن نهاده بودند بجای نمانده بود! هادرم چون مراد را در آن حال دید قدرات اشک را بسترد و گریه تلخ خویش را از من پنهان کرد و بجانب من دوید و در آن‌غوشم افتاد و گفت:

«همین چند درخت برای ما کافیست چه سایه یک درخت همان سودی را تواند داد که سایه یک جنگل میدهد. از این گذشتہ کدام سایه درجهان عزیزتر از سایه تو خواهد بود؟ پس دیگر هیچ‌نه مکن. بیدرت نیز نگاشته که درختان بکر دوهدای سبزی آسبب همراهند و از پیروی بقطع آنها همت گماشتم. در این باب دیگر چیزی میگویی؟» میس هرا خنده بردو کیف خود را گشود و کیسه‌یی بهن داد و گفت: «این را بگیر و برو و بدان که اگر بسلامت و خوشی باز آینی حاصل این درخت را بنشیکی. یعنی ام!»

کیسه را باش می بسیار و حالتی نزدیک بگیریه گرفتم . در این کیسه شصت فرانک بود ولی ازین مهر او چنان متأثر شدم که عزم کردم تمام آنرا برای بیوی بازآورم .

پیاده سفر آغاز کردم و چون شکارچیان «گتر» چشمی بپابستم و تفکی بردوش انداختم و باعمن از نقدبنه چیزی جزصد فرانک از پول مادر را ند که وجه که با خود داشتم و بالاز حاصل کارها بیم بچنک آوردم، نبود زیرا نمیخواستم این سفر را برای مادر گران تمام کنم؛ و بقیه را جایی پنهان کردم تا هنگام بازگشت بمادر بازدهم . در ضمن راه بکوچکترین و حفیر ترین قهوه خانها وارد میشدم . همه کس مرا محصلی فقیر تصور میکردواز اینروی از من جزو جمهور مختصری درقبال پذیرایی خود نمیگرفتند . همراه خود تنها یک کتاب «ورتر» بزبان اصلی آن یعنی آلمانی داشتم و غرubiها بین نیمکتی که جلوی قهوه خانها بود مطالعه میکردم . الفبای «گوتیک» این کتاب که در نظر مردم غریب میآمد هرا در نظر ایشان یکی از سافران خارجی جلوه هیداد .

بهمین وضع از گردنها ساخت «بوژه»^(۱) و دره رود «رون» در پای صخره «پیر شاتل»^(۲) عبور کردم و اندک اندک بکوه «شا» صعود نمودم و چون بقله آن رسیدم دره های «اکس» و «شامبری» و «آنسمی» را از دور و در پاچه را نیز زیر پای خود درانوار خورشید غروبگاهی غرقه نافتم . به نظر من در تمام این افق عظیم یک چهره و یک جمال جلوه گری میکرد و من آنرا از تمام امکنه بی که بکدبکر را دیده و با باهم گذرانده بودیم مشاهده نمینمودم : از تقاطی که در کوهستان یکدبکردا هالقات کردیم از باغ طبیب - از کاجهای تپه «ترس سرو» - از جنگلهای «سن ایندوسان» -

Pierre-Châtel Bugey (۱)

از جزیره «شانیون» از فایق‌هایی که بر دریاچه حر کت می‌کردند از تمام سرزمین - از سراسر این آسمان و از جمله‌این امواج : نور جمال جانبه‌خش او آشکار بود . پس در قبال این افق که جمالی خدا بی در آن پنهان بود بزانو در آمد و بازو از را گشود و برهم نهادم چه گمان می‌کردم بدین وسیله روحی را که آثار پای عزیزش بر این سرزمین نهاده است در آغوش می‌کشم . آنگاه پشت صخره بی که بشمشادی پوشیده بود نشستم چنان‌که هیچکس در حین عبور از راههای باریک کوه بدین من قادر نبود .

در اینجا دیری بتماشا و تذکار خواطر دیرین گذراندم تا آنکه آفتاب بقله برف آلود کوه «نیولکس»^(۱) نزدیک شد چه نمی‌خواستم در روز از دریاچه بگذرم و به شهر وارد شوم زیرا جامه روستایی و تهی دستی و اقتصادی که برای گذراندن چند ماد در کنار محبوب بدان مجبور بود : جملکی در نظر طبیب پیر و مهمنان او امری بدین معنی آمد چه هیچیک از اینها بالباس زیبا و خوش گذرانی که سال گذشته در اینجا داشتم تناسبی نداشت و با این وضع بقین در گذشتن از کوچه‌ها مایه خجلت زولی می‌شدم پس تصمیم گرفتم که هنگام شب پیکنی از کلبه‌هایی که بیرون شهر و در قسمت جنوبی آن بر کنار رودخانه بی واقع است روم و در آن سکنی گزینم .

در اینجا کلفت جوان و فقیری موسوم به «فانشت»^(۲) به شناخته که بایک فایق دان ازدواج نموده و در خانه خود دو نخت خواب برای بیک یادو هم پیش فقیر در مقابل پائزده شاهی در روز تعییه کرده بود . بدین از دستان من در شاهبری ل ... که روز ورود خود را بسواحل دریاچه مدو اطلاع داده بودم چند روز پیش از من نزد فانشت رفت و جای صراحت تسبیب

داد. از این دوست خواهش کرده بودم هکاتیبی که از پاریس بعنوان
من می آید بنشانی خود قبول کند و بوسیله ارابه‌هایی که همه روزه بین
شامبری واکس در حر کنند بمن برساند.

اما من، با خود می‌اندیشیدم که روزهای خویش را در «اکس»
تاغروب در مسکن محققرم یا با غهای مجاور آن بگذرانم و چون شب
فرارسد بیرون رفته از خارج شهر تاخانه طبیب پیش روم واز دری که
بجانب کوهپایه‌ها بازمی‌شود بیانغ داخل شوم و ساعاتی متمامی از شب را
در مکالمه بازولی بگذرانم و تمام رنجها و مشقات خویش را در این ساعات
عشق و سعادت جبران کنم. بگمان خود ازین طریق هم از عهده احترام
و سپاسی که هیچ‌ایست در قبال فدا کارهای مادر کنم بشیکی بر می‌آمد
و هم از پرسش جمالی که معبود و مقصود من از همه عالم بود باز نمی‌خاندم.

۹۶

برا اثر الماء والهـام مقدس عشق قدم خویش را بـنحوی در راه دراز
خود منظم کرده بودم که درست یـسـکـال پـس از معجزه نخستین ملاقات
و آگـهـی قـلـبـهـاـزـعـشـقـ یـكـدـیـگـرـدرـمـهـمـاـنـخـانـهـ کـوـچـاـکـمـاـهـیـگـیرـانـ صـوـمـعـهـ
«هـوتـکـمـبـ» یـادـهـ بـدانـسـوـیـ کـوـهـ «شاـ» رسـیدـمـ. گـمـانـ هـیـکـرـدـمـ رـوزـهـاـ نـیـزـ
هـانـدـسـاـبـرـچـیـزـهـایـ آـدـمـیـانـ سـرـنوـشتـ وـمـقـدـرـاـنـیـ دـارـنـدـ وـمـنـ بـایـافـتنـ هـعـانـ
آـفـتـابـ وـهـمـانـ مـاهـ وـهـمـانـ تـارـیـخـ وـهـمـانـ مـکـانـ، یـادـ گـارـیـ نـیـزـ اـزـ آـنـ کـسـیـ
کـهـ درـغـمـ اوـ بـسـرـمـیـبـرـدـمـ خـواـهـمـ یـافتـ، وـاـینـ لـاـقـلـ بـرـایـ وـصـالـ وـدـیدـارـ هـاـ
فـالـیـ نـیـکـ مـیـتوـانـدـ بـودـ.

از دامنه کوه شاکه بدریاچه منتهی میشود، خرابهای کهن و سایهای در از صومه را میدیدم که بر قسمت وسیعی از دریاچه افتاده بود. در ظرف چند دقیقه باین مکان رسیدم. در این هنگام آفتاب در پشت کوههای «آلپ» پنهان هبشد و سرخی شفق بر کوه و آب و زمین فرو میافتد. در خرابهای صومه توقفی نکردم و متوجه بااغی شدم که آنروز بر پای توده بی از علف و نزدیک کندوی عسلی در آنجا باهم نشستیم، توده علف و کندوی عسل همچنان بر جای بود ولی نه نور آتش از وراه شیشه مهمانخانه کوچک آشکار بود و نه دودی بر پامهای آن دیده میشد. پس پیش رفتم و بر در کو قدم و لای جوابی نشنبیدم و آنگاه فرین را احر کت دادم و در را باز کردم و بقایار کوچک آن داخل شدم. دیدم که میزها و انائیه آنرا برداشته و حتی خاکستر اجاق رانیز رفته اند. کف احاق را بیره های کاه و پر چلچله هایی که از آشیانه و پر انشان می ریخت، فرآگرفته بود. بس بسیاری فردیانی که حکم پله بی برای صعود بر اتفاق بالا داشت تا بدآنجا رفتم. این همان اتفاقست که دژولی اشیی بیهوشی در آن گذراند و سر انجام در آنحال که دست او را به پیشانی خود احساس کرد چشم از خواب گران خوبیش باز کرد. در این اتفاق بهمان احترام داخل شدم که در حرمنی مقدس با مقبره بی عزیز وارد میشود. و بهمه جای آن نگاه کردم از نخت خواب های چوبی، گنجه ها و چادریه ها اثری نبود. بصدای بایه عنده بی در خلق بسرور آمد و بالهای خود را بر دیوار کوفت و آنگاه آوازی کرد و از پنهان بی که بیانگ باز بود بیرون پرند. مکانی را که در آن شب خوفناک ولی دلکش بربدی

بستر و ژولی « زانو زده بودم باز حمتی فراوان یافتم و بوسیدم و آنگاه نزدیک پنجه رفتم و دیر گاهی بر کنار آن نشستم و در این هدت سعی میکردم جای تخت خواب و چراغ و اثاثیه دیگر را در ذهن خود معلوم کنم و حتی ساعاتی رانیز که گذشته بود محقق سازم چه اینها با گذشت یکسال تمام نیز بجملگی در من بهمان حال نخستین مانده واز هیان از قته بود.

در اطراف این کلبه دهقانی کسی نبود تا علت متروک هاندن این مکان را بمن باز گوید. ولی از توده هیزمه که در حیاط بود را زماکیان و کبوتران که در آنها و باهم آمد و شد میکردند و نیز از توده علف و کاهی که در بافع دیده هیشید: چنین گمان کردم که خاندان روستایی برای درو بدامنه های کوه رفته و هنوز باز نگشته اند.

این تنها بی اند کی بر من گران می آمد ایکن اگر کسی راهم در آن هی یافتم و نجورتر میشدم چه نمیخواستم پای کسی این جایگاه مقدس عشق را بسپرد. سرانجام مصمم شدم که شب را آنجا بپایان برم پس جعبه بی را بدان اتاق بردم و بر همان موضع که آتشب ژولی در آنجاخوا بیده بود نهادم واز کوله پشتی خود پاره بی نان و قطعه بی پنیر بیرون کشیدم و بکنار چشم بی بالای خرابه های صومعه رفتم و بصرف شام پرداختم.

۹۸

شامگاهان، این بلندی و این اراضی مخرب صومعه بهترین منظره بیست که در چشم گوش بگیر و نظر باز و عاشقی جلوه تواند کرد، چه این هنگام سایه کود و فرم مه چشم بآواز نرم بر گها خرابهای و بقاوی دیوار

هایی که بسیزه و پیچک پوشیده شده‌اند. طافهای صومعه که تیرگی و اسرار دریای آنها مکان گزیده است. دریاچه و امواج خفیف‌آن؛ چون بهم آمیزند منتظره‌بی جانبه‌خش بوجوده می‌آورند.

از ساحل مقابل دریاچه کوههای آبی رنگ آشکار است و در جانب راست دورادور راهی از نور که آخرین اشعة خورشید غروبگاهی پدید آورده و پر تو سرخ فام آن برآب و آسمان افتاده است، پدیدار می‌باشد. من در این نورها و تیرگیها، در آن یاره‌های ابر و امواج دریاچه دقیق می‌شدم و این مناظر رادر دیده خود تجسمی کامل میدارم و حتی صورت کسی را که در دیده من سراسر این طبیعت و غایت جمال و زیبایی آن بود پیش خود مجسم می‌کردم و با خود می‌گفتم: «اورا در آنجا دیدم! فاصله بی که وقت هجوم بلا برا کشته او داشتم همینست! نقطه‌بی که کشتی از در آن سکنار آمد آنجاست! این همان باغی است که آنجا در پر تو آفتاب! رازهای خود را بایکدیگر در میان نهادیم و او بنیرو و حیات خود بازگشت! آن صفت دراز درختان تبریزی در کنار همان خیابان است که بسر چشم‌های هامنه‌ی می‌شود! اینست چمنها و جنگلهای بلوط و دره های عمیقی که از آنها گمل بایبلوط باتمشک می‌چیده و بز نیل او هیریخته! در اینجا او با من چنین گفت! آنجا من فلان راز را با او در میان نهادم و آنجایی دیگر بکروز هنگام غروب با هم بسکوت نسیمه و چشم‌مان را با آن دیدم! غروبگاهی دوخته‌یم و شایه‌ای هادر دریای شوق غوشه می‌خورد و این را بارای سخن گفتن نبود! روی همین امواج بود که وی هم خواست چشم از حیات بربندد و بر این تهدیه از ساحل دریاچه هر اسو گندداد که نیست از حیات نشوبم! در زیر همین درختان گردوباهن تو دفع نمود و عهد کرد که پیش از خزان دیگر بعن دیدار کند! کنون این درختان بزرگی

گراییده اند اما عشق مادرست چون طبیعت و فادار وزنده هانده است
چندروز دیگر اورا خواهم دید. امانه، هم اکنون اورا می بینم چه اینجا
در انتظار او هستم و انتظار خود نوعی از دیدن است...»

۶۹

سپس لحظه‌یی را دونظر می آوردم که : از میان درختان عظیم
گردو که بیان غ طبیب پیر منتهی میشود پسجره اطاقی را که مسکن ژولی
بود و در انتظار او هنوز بسته است اگشاده بینم و زنی را با خرمی از
زلف سیاه برآن بنگرم که با آرنج تکیه کرده و در باب پرادری که تنها
مقصود او از سراسر این مناظر است بفکر رفته باشد ... باصور این زن
دل درسینه چنان میکوفت و راه نفس چنان میگرفت که برای آرامش
دل و امکان تنفس ناگزین لحظه‌یی اورا از ذهن دور نمیکرد .
دراین هنگام شب پنهانی دریاچه را بتمامی در ظلمت خود پوشیده
بود و دیگر سطح دریاچه راچز بیاری روشنی های خفیفی که گاه برآن
میافتد نمیتوانستند دید .

دراین سکوت شب ناگهان صدای منظم دوبارو را شنیدم که قایقی
را ساحل تر دیک میکنند و آنگاه لکه کوچک و متوجه کی در خلیجی
تر دیک خانه ماهیگیر دیدم که با ایجاد حاشیه ناز کی از کف بر دو جانب
خود ساحل تر دیک میشود . گمان کردم که شاید این صیاد باشد که
از سواحل «ساو و آ» بخانه خود باز میگردد . پس باشتاب از خرابه اساحل
رفتم تا هنگام ورود قایق آنجا باشم و در انتظار رسیدن صیاد بر ساحل
اند کی صبر کردم .

راتندۀ قایق چون بکنار آمد و مرا دید گفت: « آقا شما همان فرانسوی جوان هستید که در خانه فانشت انتظار اورامیکشند و مرا بر ساندن این مکتوب بد و گماشته‌اند؟ » در حالی که این سخنان را می‌گفت خود را تازانو در آب افکند و بجانب من آمد و پاکت بزرگی بمن داد. از وزن این پاکت احساس کردم که باید محتوی چندین نامه باشد. پس با شتاب اولین پوشش را پاره کردم و در روشنی ماه بزمت نامه دوست خود ل... را که با مدادان از شاهبری نوشته بود خواندم. ل... بمن نوشته بود که مسکنم در خانه « فانشت » مرتب شده و هنوز کسی از پاریس بخانه طلبیب یار نیامده است؛ واو چون از هن شنیده بود که شب و قسمتی از روز بعد رادر « هوت کمب » خواهم گذراند. حرکت قایق ران معتمدی را که بجانب صومعه می‌آمد، غنیمت دانست و پاکتی را که از دو روز پیش رسیده است و یقیناً نشنه دیدار آنم، برای من می‌فرستد؛ و خود نیز عصر فردا از پی من به « هوت کمب » می‌آید تا بایکد بگر از دریاچه بگذریم و هنگام شب شهر وارد شویم.

هنگام فراہت این ذمه پاکت را بادستی لرزان نگه داشته ام. آنرا چون پارغم و ادباز خوبیش سنگین و رنج زا احساس نمودم، پس مزد قایق ران را که می‌خواست زودتر بدره « رون » باز گردد برداختم و تنها یازده بی شمع از خواستم تا در روشنی آن بخواندن نامه هنرائی

نوانم شد و آنگاه اوراه آمد هر ابردوی در یاچه بیش گرفت و من با هتر از
و نشاط بالا خانه بی که در آن بستری از کاه برای خود ترتیب داده بودم
رفتم. میخواستم درست در همان نقطه بی که آن فرشته جمال در نهایت
زیبایی در برای دید گانم خفته بود، بدیدار خط عزیزش پردازم. شکی
نمداشتم که یکی از این هکتوها راجع بصر کت او از پاریس و توجه و
تردیکی روی بمن است.

پس بر روی توده کاه نشستم و شمع را با افروختن چاشنی تغذیگ
خود روشن کردم.

در این لحظه دیدم که پا کت علامت ماتم دارد و نشانی من نیز بخط
د کتر « آلن » نگاشته شده است. دیدن این علامت ماتم بجای امید
سعادتی که داشتم، از کان وجودم را بلرزش آورد و پا کت دیگری که
در میان آن جای داشت از میان دست بر زانو نام فرو افتاد. دیگر
نمیتوانستم کلمه بی بخوانم چه از دیدار کلامی که نه دست، نه چشم،
نه خون، نه اثاث، نه زمین و نه آسمان را قدرت محو کردن آن نیست...
بعنی هر گ ... سخت بر خود می لرزیدم! ... اما با تمام این احوال
بخواندن قن در دادم و بالاضطرابی شدید این عبارات معنود را در آن خواندم:
« مردبانش! بمیشیت کسی که عزایم او برتر از اراده ماست نسلیم شو!
در انتظار کسی میباش؟ ... دیگر او را برینهای گیشی مجوی چه او با
ذ کر نام تو بر آسمانها عروج کرده است... پنجه شنبه هنگام طلوع آفتاب...
وی پیش از مرگ در ترد من پرده از رازهای خود بر کرفت... او مرد مأمور
کرد که آخرین سخنان ویرا که تاراپسین دقیقه حیات نگاشته است بتور سانم...
اورا چون مسیح که تادم مرگ بر ما مهر بان بود، دوست بدار و بخاطر
هادر خویش زندگی کن! ... « آلن »

با خواندن این عبارات چنان حالتی بر من دست داد که بیهوش و ناتوان بر روی کله افتادم و تا نیمه شب که نسیم سرد بر پیشانیم درزید همچنان در خواب عمیق، اما خوفناک و درد زای خود بودم. چون بخود آمدم دیدم نامه طبیب پسرخانی در میان انگشتانم فشرده شده و همچنان بر جای مانده است.

پا کت دیگری که هنوز نگشوده بودم در آغوش من بر زمین افتاده بود پس آنرا برداشم و بالبان خویش باز کردم چنانکه گفتنی انگشتان من این نامه بی را که بیا آسمانی در خود داشت، پلید خواهد کرد. از میان این پا کت چندین ناهد که بدست ژولی نگاشته شده بود بر زانو نام افتاد. این نامه هارا بترقیب تاریخ مرتب کرده بودند.

در نامه پسرخان چنین نگاشته بود:

« رافائل! رافائل! من! برادر من! بر خواهری که ترا چنین فریفته‌است پیخشاتی!... چه من هیچگاه بدیدن تو در لستور آمیدوار بودم!... میدانستم روزهای عمره با خبر رسیده است و معاذت این درد از دیگر برایم عیسر نخواهد بود!... رافائل! و قشی که بر در باخ هونسته تو بدرود کرده و آرزوی دیدار دیگر نمودم. تو سخنان هر درین گفتنی اما خداوند، آن خدای غیب دان برمکنون ضمیره آگه بود و میدانست که هر آده از آن گفتار چنین است: دیدار و ملاقات و وصله در آسمان خواهد بود!... کودک غریز... اگر آن تو از پریس بیرون فرسند»

بسفارش من بود و ادراین امر بامن باری کرد . چه میخواستم و هیبایست ازین محنتی که روی میآورد و پاره بی ازدل و تمام تیروی ترا با خود میبرد ، دورباشی ام . و بعد ... مراببخش ، یک حقیقت را نیز با تو درهیان می نهم ... نمیخواستم هرا در حال مر گشایی ... میخواستم میان خاطر تو و مر گ من پرده بی از حیات حائل باشد ! آه ، مر گ چه سرد و بی مهر است ! من اکنون آنرا احساس میکنم و می بینم ، او را از خود نیز بترس می افکند ! رافائل ! میخواستم در فنهن تو چهره بی فربا از من باشد تا همیشه پرستش آن قادر باشی ... اما اکنون ، دیگر ... و شاید در یاسه روز ... دیگر در هیچ چامرا دیدار نخواهی کرد ! رافائل ، رافائل ، آنگاه ازین جهان میروم ولی همه جا و همیشه همراه تو خواهم بود ... براین نامه از قدرات بزرگ اشک آزاری فراوان دیده میشد چنانکه سراسر آن از اشک ناهموار و خشن شده بود .

در نامه دیگر که تاریخش یکروز دنیال ترابود چنین نگاشته بود :

«نیمه شب ...»

«رافائل ، دعاهای تو نعمتی آسمانی بر من نازل کشده است ! دیروز در باب درخت «سن کلو » که من در پای آن خداوند را از ورای روح تشوید کردم ، فکر نمیمودم . اما امروز درخت دیگری که خدایی ترو پا کتر است تزدیک خوددارم و آن صلیب است ! ... من آنرا در آغوش گرفته ام ... و دیگر از آن جدا نخواهم شد ! دیروز کشیش پا کندی دا که «آن» بمن معروفی کرده است خوانده ام . این مرد پیویست که از همه امور مطلع است و برهمه چیز بچشم اغماف نمیگرد ! روح خویش را بر او عرضه داشتم و او نور و حیات الهی را بر آن پرا گند ... آه ، این خدای غریز چه نیک و خوب است ! چه بخشنده و غفور است ! چه کریم در حیم

آنست! علم های وجود او چه ناقص بود!... این خدای بزرگ مرا بدوسنی تو رخصت میدهد! و میخواهد تا تو برادر من باشی و من اگر در این خاکدان بی ثبات ماندم خواهر تو و اگر به آسمانها پرواز کردم فرشته تو باشم!... آه، رافائل، این وجود عزیز را بستایم، چه میخواهد بگذرد همچنان بپرسیم که اکنون می پرسیم!...» در آخر این نامه نقش صلیبی کوچک و برگردان آثار بوسه هایی هم دارد.

۱۰۳

نامه دیگر خطی کاملاً تباء و مغشوش و حروفی مخلوط و تاهر تب داشت و چنین بود:

« رافائيل! باز میخواهم بانو سختی گویم که شاید فردا از گفتن آن عاجز باشم! هنگامی که من چشم از جهان فرو بستم توزندگی را ترک مگوی چهمن از فراز آسمان چشم بر تو دارم و از نگهبانی تو باز نخواهم نشست. من در آن جایگاه ابدی همچون خدایی که اندکی بعد در ذات او فانی میشوم تو انا و کریم خواهم بود... پس بعد از هرگ من بیز یاد محبت را از خاطر مشوی... چه خداوند خواهر دیگری برای قتو خواهد فرستاد که بانو در زندگی مصاحبه پائی و نیک باشد و من خود از خداوند چنین کسی را برای تو خواهم خواست... اه کمن هیر که... چنین کار روح هر امکندر خواهی کرد. چه من در آسمان برسعادت تورشک نخواهم برد!... پس از اظهار این راز اندکی آسوده تر شدم، آلن، این افکار را بادسته بی از موي من بتو خواهد رساند. اکنون میخواهم بخوابم!...»

نامه دیگر که تقریباً ناخوانا بود جز این سطور در هم شکسته
چیزی نداشت:

«رافائل! رافائل! کجا بی؟ برای خروج از بستر خود مجاهده بی
عظیم کرد هم ... بزی که پرستار من است گفتم که تنها استراحت خواهم
کرد. در روشنی چراغ خود را از بیک صندلی بصلدی دیگر کشانده و
پس آنچه بسیز تحریر خود رسانده ام. اما دیگر چیزی را نمی بینم.
چشممان را تبر گی فرونوشانده است. بر صفحه کاغذ لکه های سیاهی بنظرم
می آید ... رافائل! دیگر قدرت تحریر ندارم ... پس لااقل این آخرین
سخن را بتو خواهم گفت! ... »

پس از این کلام مانند کود کی که نازه نوشتن می آموزد در طول
یک سطر و بقیه صفحه این سه کلمه با حروفی درشت نوشته بود: «رافائل!
خداد حافظ!»

۱۰۴

تمام این نامه ها از دست من افتاد. گرید راه گلویم را گرفت اما
اشک از دید گانم فرو نمیر بخت. در این میان نامه دیگری یافتیم که بخط
شهر پیر «ژولی» نوشته و حاوی این عبارات بود:

« چند ساعت پس از نگاشتن آخرین تودیع چراغ عمر ژولی
شواموش شد و در این حال دست او در دست من بود. اکنون دختر خویش
را از کف داده ام ... پس در این ایام معدودی که از حیاتم بجهای مانده است
تو پسر من باش ... اینک آن آرام دل در برابر من چنانست که بر روی تخت
بخوابی خوش فرورفته باشد. بر چهره وی آثار بشاشتی هوید است و من

هیچگاه اور اچنین زیستاندیده بودم . چون بر او نظر میکنم ناگزیر با بدیت روح قائل میشوم . من بسبب او دوستدار توشده ام پس تو نیز بسبب او هر ا دوست بدار ! »

۱۰۱

این یکی از عجایب و از اسباب خوب شیخی آدمی است که با لفاظ اصله پس از فقدان آنچه دوست میدارد باور داشتن فنای او برای وی معحال است . با آنکه آثار و دلایل مرگ ژولی را از هر طرف مشاهده میکردم هنوز نمیتوانستم خود را یکباره از وجوداً بدانم . خیال ، آهنگ صدا ، تأثیر خاص سخنان و چهره زیبای او بجملگی در برابر دیده ام چنان مجسم بود که گمان میکردم هائند همه وقت در مقابل حاضراست و با من سخن میگوید و مرآ بنام میخواند و من از جای بر میخیزم تائزد او روم و بدو فردیک شوم .

این همان فاعله ییست که خداوند میان تحقق فنا و احساس مرگ ایجاد میکند . درست مانند فاعله یی که میان دیدن خستت تیر بر درخت و شنیدن صدای آن وجود دارد . این فاعله از شدت درد و تأثر میکاهد و حتی آدمی را فربیب میدهد و به خیالات خود خوشنده میسازد . هنوز دیرمی ییس از مرگ محبوب حیات اورا در وجود خویش ادامه میدهیم و تنها با گذشت زمان و فرو نشستن آتش عواطف و سرد شدن کافون دل ، احساس مرگ و فنا و جدا بی محسوس و کیا از در میبدیدار میشود : بجانبی که میگوییم : او در خیال من هر ده است ، از برآ هرگ فنا و نیستی پیشست : هرگ فراموشی است !

این کیفیت را تمام آن شب با نهایت قوت در خود احساس کردم .
خدا نمیخواست جام غم را بسکباره بسر کشم و روحمن در برابر آن بیسکبار
محو و نابود شود . او هیخواست دیر گاه در خیال وجودی بمانم که تنها
یکسال بمن نمود نادر تمام حیات دید گان و افکار مرا باین آسمان بلند
که او را در بهار جوانی و عین عشق بدانجا خوانده بود، جذب کند .

هنگامی که شمع قایق ران خاموش شد، نامه هارا بر سینه خود
فسردم و بر کف این آنفاق که بکروز گهواره و آتشب آرامگاه عشق ما
بود، هزار بار بوسه زدم و سرانجام تفتگ را برداشتیم و بی اراده آهنگ
دره و کوه کردم . در این وقت تیرگی شب بنها یست رسیده و باد و زیدن
آغاز کرده بود و امواج دریا بر صخره های ساحلی آن هیخورد و با ضربات
آن صدایی چون آواز آدمیان حادث میشد، چنانکه چندین بار متوقف
شدم و بدنبال نگریستم چه گمان میکردم که کسی من اصدام نمیکند. آری،
یقیناً کسی مرا هیخواند؛ اما از کجا؟ از آسمان بلند ...

۱۰۶

دوست من، هیدانی روز بعد که در میان نشیبهای تند کوه و میان
ابر های تیره «رون» سوگردان بودم، با که تصادف کردم و نیز آگاهی
که کدامین کس پیرستاری هن همت گذاشت و سرانجام در آغوش مادر
بینوا جای داد

اکنون ده سال براین حدیث میگذرد، اما گذشت زمان هبچیک
از خاطرات این سال محبوب جوانی را از یادم نتوانست برد . بشایر عهدی

که ژولی کرده و گفته بود که از آسمان کسی را بتمیلت من هیفر سید،
 خداوند نعمت دیگری بمن ارزانی داشت و دیده لطف بکباره از مسن
 بر نگرفت و من هرسال با این حایه امید بزرگارت دره «شامبری» و دریاچه
 «راکس» هیروم. وقتی که بر فراز تپه «ترس سرو» زیر درختان بلوطی
 که ضربات قلب او را احساس کرده اند، می نشینم و بر آن دریاچه و
 کوهها و توده هنی برف و چمنها و درختان و صخره های نیستگرم؛ بازمزمعه
 بر گها و حشرات و نسیم و امواج دریاچه را میشنوم؛ و سایه کسی را که
 خداوند نا آخرین روز حیات مونس و همدم من ساخته است در کنار خود
 و بر روی شن با سبزه می بینم؛ و در خود کمالی را که پیش از مرگ به چیزی
 توجه ندارد و آرامشی را که حتی با هی مشوب نمیشود احسان میکنم؛
 آنگاه روح کسی را که روزی در این امکنه بر من ظهور کرده بودمی
 بینم که با نوری تمام از هر جای افق آشکار میشود - بقیه ای این آسمان
 و این آبهارا فرامیگیرد - در سراسر فضا راه میجوید - از میان این آتشها
 میدرخند - در خلال این امواج نفوذ میکنند - با همین الحان حیات که آتشار
 هارا بدریاچه میکشند خداوند را میستاید و بر او درود میفرستند - و چون
 بر کنی که بچشم بینیم و بگوش بشنویم و بقلب حس کنیم بر این دره
 و بر کسانی که ازویاد میکنند - میگذرد .

(در اینجا سخنان را فویل با نیحاء رسید)

پایان ترجمه

تهران - ۰۰ سنتندنه ۱۷۱۳ هجری شمسی

کتابهای زیر چاپ بستانه مطبوعاتی صمیع‌الشاه

ماه نخشب

اثر بدیع اولیسطنه شهیر

سعید تقی‌سی

ستارگان سیاه

چاپ دوم

شاهکار سعید تقی‌سی

فلسفه و شخصیت

آناتول فرانس

تألیف حسینی فراد

سه داستان از

هکسلی

ترجمه ا. لاله زاری

کار از کار گذشت

اثر پل سارتر

ترجمه

حسین گمنای